

جامع الاحسان

خاتمه

تأليف

عبد القادر بن غني حافظ المرعي

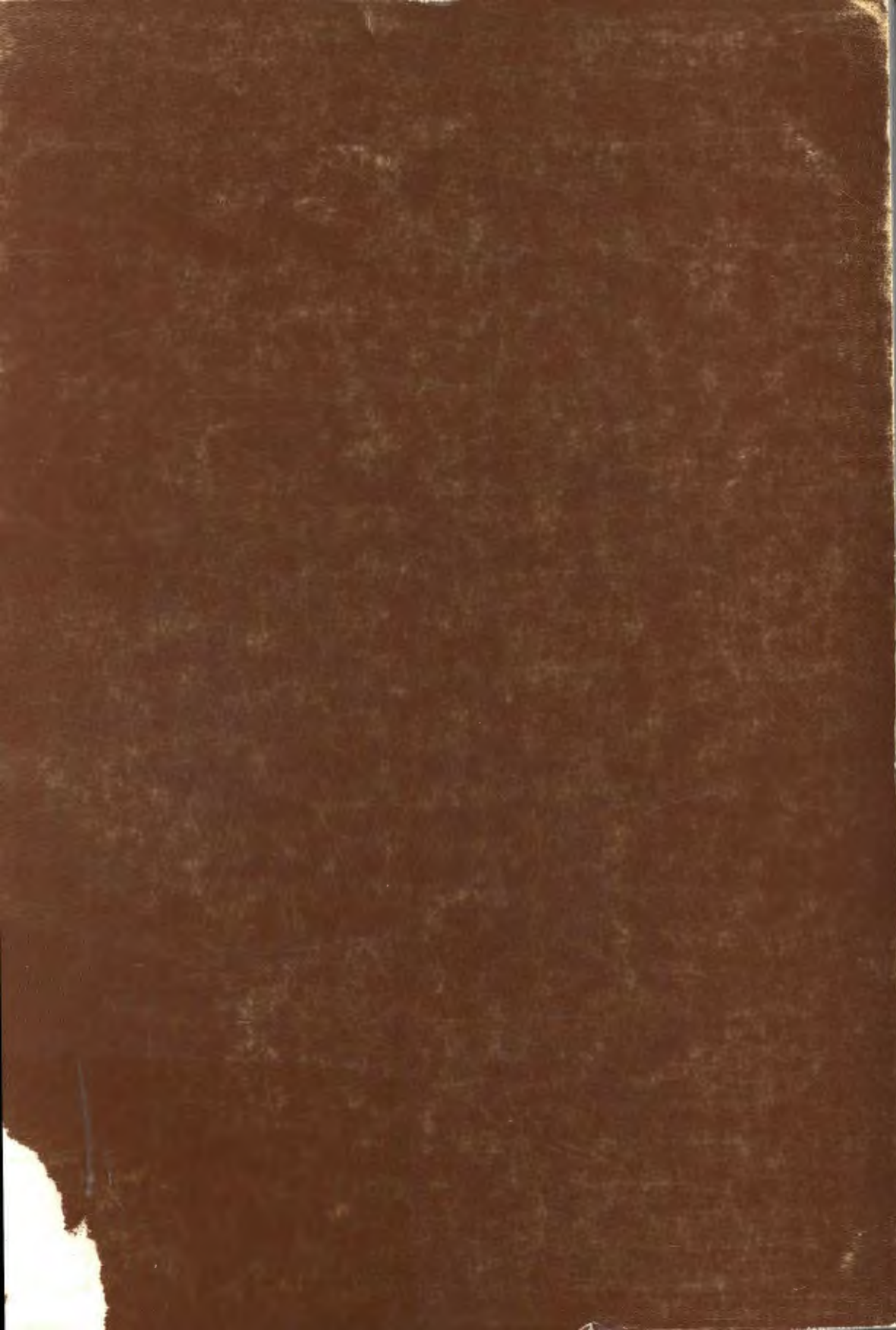
به اتمام

تقوى منشور



مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه)





بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

جامع الاسكان

خاتمه

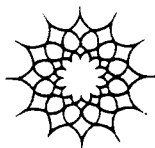
تأليف

عبد القادر بن غني حافظ المرغني

براسا پس نسخہ مؤرخ ۸۱۸ ہجری قمری و خط مؤلف

بہ اہتمام

تقی بنیش



مؤسسہ مطالعات و تحقیقات فرہنگی (پڑھشگاہ)

تہران: ۱۳۷۲



مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی (پژوهشگاه)

وابسته

وزارت فرهنگ و آموزش عالی

شماره ۶۰۹

جامع الالحان جلد دوم

مؤلف: عبدالقادر بن غیبی الحافظ المراغی

به اهتمام: تقی بیشت

ویراستار: سهیلا صارمی

تاریخ انتشار: ۱۳۷۲، چاپ اول، تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

خطاط: محمد احصائی، طراح روی جلد: قباد شیوا، ناظر چاپ: ابوالفضل صحنی

لیتوگرافی چاپ و صحافی: چاپ بهمن

بها: ۱۰۰۰ ریال

حق چاپ برای ناشر محفوظ است

نشانی مؤسسه: خیابان سید جمال الدین اسدآبادی، خیابان ۶۴، تهران ۱۴۳۷۴

تلفن: ۶۸۶۲۷۶-۸، ۶۸۸۰۳۵-۶، ۶۸۳۲۲۲-۳، ۶۸۶۱۵۲، ۶۸۶۳۸۱

فاکس: ۶۸۶۳۱۷

بنام خداوند جان و خرد

خدای بزرگ را شکرگزار است که توفیق عنایت فرمود تا بخش خاتمه جامع‌الالحان عبدالقادر مراغی را به حضور دوستانان فرهنگ ایران اسلامی تقدیم بدارد و در نتیجه، این کتاب نفیس را که تاکنون نسخ خطی و انگشت شمار آن در زوایای عزلت کتابخانه‌ها مهجور و قدرش مجهول مانده بود، در دسترس همگان قرار بدهد. درباره ارزش والای این کتاب و مقام ارجمند مؤلف آن پیش از این در مقدمه مقاصدالالحان، و نیز جلد اول همین کتاب، به قدر لزوم سخن رفته است و در اینجا دیگر به تکرار آن مطالب و تصدیع خاطر خوانندگان محترم نیازی نیست؛ ولی لازم می‌داند خاطر نشان سازد انتساب کتابی به نام کنزالتحف به عبدالقادر مراغی یا کنزالتحف و کنزالالحان را کتاب واحدی دانستن، چنانکه دکتر فارمر^۱ موسیقی شناس معروف انگلیسی در دائرة المعارف اسلام، ذیل «صفی الدین»^۲ و «عبدالقادر بن غیبی»^۳ بدان اشاره کرده و ظاهراً از آنجا در مآخذی از قبیل دایرة المعارف فارسی راه یافته است، صحیح نیست و مؤلف کنزالتحف چنانکه در قطعه‌ای در دیباجه نسخه موزه لندن تصریح شده:

1 . H. G. Farmer

2 . *First Encyclopaedia of Islam*, Reprint. ŞAFĪ AL-DIN

3 . *Encyclopaedia of Islam*, New edition, ʿABD AL-KĀDIR

اگرچه مولد و منشاء من زکاشانست دراصفهان سخت جمله درحیا گویم
حسن طریق ادب نیست دردرس دادن ثنا رسید به آخرکنون دعا گویم

حسن کاشانی است و طبعاً کنزالتحف کتاب دیگری غیر از کنزالالاحان، اثر گم شده عبدالقادر مراغی، است. گذشته از فوائد عشره که مرحوم محمد علی تربیت در کتاب دانشمندان آذربایجان (ص ۲۵۸) و به تبع او استوری، در بخش سوم از جلد دوم فهرست خود، به عنوان کتابی مستقل از آثار عبدالقادر مراغی تلقی کرده‌اند، می‌توان به همان بخش پایانی یا ضمیمه شرح ادوار عبدالقادر اشاره کرد که بنابر آنچه در آغاز آن دیده می‌شود، خلاصه یا گزیده‌ای از مقاصد الالاحان، و به منظور تکمیل یا تتمیم مطالب شرح ادوار تحت عنوان زوائد الفوائد به صورت فوائد عشره یا ده فائده در آنجا نقل شده است.

بخش خاتمه جامع الالاحان، به طوری که در فهرست مندرجات آن ملاحظه می‌شود، مشتمل بر شش فصل است که فصل اول آن به آداب خنیاگری اختصاص دارد، و از آنچه عبدالقادر مراغی در باب نکاتی که نوازندگان و خوانندگان در مجالس باید رعایت کنند به اختصار متذکر شده است، معلوم می‌شود که برخلاف آنچه در این اواخر دیده‌ایم، هنرمندان قدیم به ادب نفس و عفت حرفه‌ای بسیار معتقد بوده و در بزرگداشت هنر خود اهتمام می‌ورزیده‌اند.

نظیر این مطالب که اندکی مختصرتر و در قالب الفاظ و عباراتی دیگر در قسم اول از مقاله چهارم کتاب کنزالتحف حسن کاشانی تحت عنوان «وصیت موسیقاری» و «آداب مجالس و محافل» آمده است، نشان می‌دهد آنچه عبدالقادر در این فصل ذکر کرده تنها عقیده یا سلیقه شخصی او نبوده و در حقیقت حکم دستورالعمل یا سنتی را داشته که در آن روزگار مابه‌الاتباع اهل این فن محسوب می‌شده است.

فصل ثانی از بخش خاتمه جامع الالاحان را باید به تعبیر قدما واسطة العقد این بخش تلقی کرد؛ زیرا گذشته از آنکه مفصلترین و بزرگترین فصل به شمار می‌رود، به تنهایی می‌تواند به عنوان جنگ یا مجموعه شعر مورد استفاده قرار بگیرد. عبارت

«در آنکه در هر مجلسی مناسب آن مجلس خوانند» در آغاز این فصل حکایت از این می‌کند که عبدالقادر این اشعار را به منظور مناسب خوانی انتخاب یا جمع کرده، و خواسته است به تناسب هر یک از مجالس چهل و پنج گانه‌ای که به قول او بیشتر مورد احتیاج خوانندگان است، اشعار منتخبی در اختیار علاقه‌مندان قرار دهد، ولی اشاره او به ساختن تصانیف «درین ابیات و اشعار که مسطور می‌شود» تا حدی مبالغه‌آمیز به نظر می‌رسد؛ زیرا بعضی از آن اشعار، مانند نمونه‌هایی که در مجلس سی و سوم برای فلهویات یا اشعار محلی و هجائی و در مجلس چهلیم در «المعمیات» یعنی چیستانها و لغزها آورده است، بعید به نظر می‌رسد در خور خوانندگی تنها یا با ساز باشد.

فهرست مندرجات مجالس چهل و پنج گانه، که در آغاز این فصل دیده می‌شود، لزوم تنظیم فهرست دیگری را منتفی می‌کند، ولی باید توجه داشت که عنوان بعضی از مجالس این فهرست با عنوان همان مجالس در متن اختلاف مختصری دارد، به عنوان مثال عنوان مجلس بیست و نهم که در فهرست «فی الوجد والسماع المحبّة والاشتياق» ذکر شده، در آغاز همان مجلس به صورت «فی الوجد والسماع و آلات الحان» آمده است، یا دو مجلس سی و پنجم و سی و ششم مقدّم و مؤخّر شده است و بالاخره «وصفة الاشتياق قبل الرؤیة و بعد الرؤیة» در آخر عنوان طولانی مجلس سی و هشتم در فهرست، در شرح آن مجلس دیده نمی‌شود.

انتخاب شعر اگرچه ممکن است در بادی امر آسان به نظر برسد، ولی کار ساده‌ای نیست و بیش از همه به ذوق و سلیقه و میزان دانش انتخاب کننده بستگی دارد و مخصوصاً اگر قرار باشد با آهنگ خوانده شود، در گرو موهبت استعداد یا دقت و بینش بیشتری خواهد بود.

نظیر کاری را که عبدالقادر مراغی در بخش مجالس جامع الالحن کرده است، در قسم دوم کتاب کنزالتحف حسن کاشانی، که در اواخر قرن هشتم هجری تألیف شده است، یا در بحورالالحن فرصت شیرازی (متوفی ۱۳۳۹ قمری / ۱۲۹۹ شمسی) که به تقلید از او حتی با تعیین مکان و زمانی که اشعار باید خوانده شود نگاشته است، می‌توان ملاحظه کرد، ولی ظاهراً عبدالقادر موفقتر از آنها بوده است. اشعاری که از عبدالقادر مراغی باقی مانده و نمونه‌هایش بتفاریق در آثار او، مانند

مجلس دوازدهم و بیست و یکم و سی و ششم و چهلم از مجالس جامع الالغان و ضمائیم مقاصد الالغان (چ ۲، صص ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۷ و ۱۴۸) دیده می‌شود، نمودار طبع شعری و ذوق ادبی اوست، و از طرف دیگر، چون به قراری که در شرح حالش نوشته‌اند خواننده و نوازنده‌ای زبردست و به معنی صحیح کلمه موسیقیدان یا موسیقی‌شناس بوده‌است، در اشعار منتخب او در مجالس چهل و پنج‌گانه بخش خاتمه جامع الالغان آثار آمادگی او بخوبی محسوس و بارقه‌های استعداد هنریش مشهود است.

در بین اسامی گویندگان این اشعار که اغلب درهامش صفحات نسخه اصلی جامع الالغان به خط عبدالقادر نوشته شده‌است، با نام شعرای بزرگ و مشهوری همچون سنائی، فردوسی، ظهیرفاریابی، مجیر بیلقانی، عبدالواسع جبلی، خاقانی، کمال اسمعیل، جمال عبدالرزاق، سلمان، مهستی، سعدی و حافظ مواجه می‌شویم که چون دواوین و اشعار آنها در دسترس همگان قرار دارد، ممکن است در نظر اول اشعار آنها سهل الوصول تلقی شود، ولی باید در نظر داشت که غالب اشعاری که از آنها نقل شده با آنچه در دواوین آنها آمده‌است اختلافاتی دارد و این اختلافات هر قدر که جزئی باشد از لحاظ زبان و ادبیات فارسی ثمرآفرین و قابل توجه خواهد بود. حتی گاه با اشعاری روبرو می‌شویم که در دیوان آنها نیست و حکایت از این دارد که عبدالقادر در انتخاب آن اشعار از منابع و مآخذی غیر از آنچه ما داریم، استفاده کرده‌است.

نکته شایان ذکر دیگر، گویندگان گمنام یا کم‌نامی است، از قبیل محمد کججانی معاصر با عبدالقادر و پهلوان محمود (شاید قتالی خوارزمی) و جمالی و احمد (بحتمل شیخ احمد جام ملقب به زنده پیل) و عتیقی و سرکش یا غیبی، پدر عبدالقادر، که چون نام آنها کمتر در تذکره‌ها آمده و یا اگر آمده نمونه زیادی از شعر آنها نقل نشده‌است، در حد خود می‌تواند قابل استفاده و در خورتوجه باشد.

دیگر از مزایای فصل «مجالس» اشعار محلی و منظومه‌هایی است به لهجه‌ها و زبانهای مختلفی نظیر ترمذی و قزوندی[ی] و ترکی (بسا که جغتایی، و مغولی و ختایی) و همدانی، یا نمونه‌هایی از شعر بندارالرازی (رازی) و باباحافظ همدانی (یمکن باباطاهر)، و از دیدگاه زبان‌شناسی و مطالعه در لهجه‌ها و زبانهای خاموش یا

فراموش شده و اشعار هجایی (فهلویات) بسیار مغتنم.

بالاخره باید به اشعار عربی مندرج در این فصل اشاره کرد که در بین آنها اشعار منسوب به مولای متقیان حضرت علی (ع) و حضرت زین العابدین (ع) و بویژه مرثیه منسوب به حضرت فاطمه زهرا - سلام الله علیها - از ارزش والای معنوی برخوردار است؛ و نیز آنچه به کسانی چون حاتم طائی و جنید و بایزید بسطامی و سعدالدین حموی نسبت داده شده است، برای علاقه‌مندان به این قبیل آثار می‌تواند ثمربخش و شایان توجه تلقی شود.

فصل ثالث از بخش خاتمه جامع‌الالحان با عنوان «در بیان طریقه ممارست درین فن» با وجود ایجاز و اختصار یکی از فصول ارزنده این کتاب محسوب می‌شود و اگرچه بیشتر مربوط به عود و ناظر به گذشته‌های دور است، چون حکم دستورالعمل یا رهنمود را دارد در اصل برای نوآموزان و هنرجویان قابل اجرا و معتبر خواهد بود. مسائلی نظیر «استخراج نغمات از اجزای اوتار» که به تعبیری همان پرده شناسی در موسیقی جدید است یا «مداومت و تکرار» و «ممارست» تابع زمان و مکان نیست، بویژه اگر ملکه شود. و طبعاً در همه جا و همه وقت به قوت خود باقی خواهد بود. و اینکه عبدالقادر در اواخر این فصل توصیه کرده است «جهد بر آن باید کرد که در حالت استخراج آنها از عود به حلق با آنها تلحین کند» هماهنگی یا همراهی ساز و آواز را که از دقایق اصلی موسیقی است، نشان می‌دهد. فصل بعدی، یعنی فصل رابع از خاتمه جامع‌الالحان، با عنوان «در طریقه تلحین مغول و کوکهای ایشان و معتدلات» از لحاظ موسیقی تطبیقی واجد اهمیت است، زیرا اگر در نظر بگیریم که درباره موسیقی مغولی اطلاع زیادی در دست نیست، ارزش مطالب مختصر و پراکنده‌ای که راجع به آن در این فصل آمده است، آشکار می‌شود.

فهرستی که عبدالقادر مراغی در فصل خامس تحت عنوان «در ذکر اسامی مباشران این فن» ارائه داده است، هر چند با توضیح کافی همراه نیست، می‌تواند به روشن کردن تاریخ موسیقی کمک کند. این فهرست که نظیرش با اندک اختلافی در مقاصد الالحان (ج ۲، صص ۱۳۷ تا ۱۴۰) و در شرح ادوار (فائده‌عاشر از فوائد عشره) تکرار شده است، از آغاز، یعنی زمان حضرت آدم تا عهد عبدالقادر مراغی را

دربر دارد و برخلاف قسمتهای نخست که رنگ اساطیری به خود گرفته است از زمان فارابی (متوفی ۳۳۹ هـ / ۹۵۰ م.) تا عبدالقادر جنبه تاریخی دارد و در آن میان بانوان نیز بخشی را به خود اختصاص داده‌اند.

آخرین فردی که نامش در پایان این فهرست و قبل از غیبی، پدر عبدالقادر، ذکر شده خواجه رضوانشاه و یا چنانکه در شرح ادوار آمده خواجه رضی الدین رضوانشاه است که عبدالقادر در جامع‌الالحان (ص ۲۴۳) از او به عنوان «مصنف» یعنی سازنده تصنیف و یا، با توسع در معنی، آهنگساز یاد و به شرط بندی با او در مجلس سلطان حسین جلایر (۷۷۶ - ۷۸۴ هجری) در سال ۷۷۸ هجری اشاره می‌کند. نتیجه این شرط بندی به شرحی که در شرح ادوار ذکر شده است صد هزار دینار جایزه نقدی و ازدواج با دختر رضوانشاه بود؛ ولی بعید به نظر می‌رسد که دو پسر عبدالقادر، به نامهای عبدالرحمن و عبدالرحیم که در زمان تألیف جامع‌الالحان بترتیب دوازده ساله و نه ساله بوده‌اند، محصول این ازدواج باشند؛ چه اگر منظور از زمان تألیف همان سال ۸۱۸ هجری که عبدالقادر نسخه جامع‌الالحان محفوظ در کتابخانه نور عثمانیه ترکیه را می‌نوشته است باشد، باید در سالهای ۸۰۶ و ۸۰۹ هجری، یعنی ۳۱ و ۲۸ سال بعد از شرط بندی و ازدواج عبدالقادر با دختر رضوانشاه، متولد شده باشند.

مطالبی که عبدالقادر در پایان این فصل نوشته است جالب توجه و در ضمن تأسف انگیز است؛ زیرا از یک طرف بنابر تربیتهای قدیم نسبت به پدرش جمال الدین غیبی که به دلیل جمله دعائیه «سقی الله سراه و....» معلوم می‌شود در آن تاریخ (۸۱۸ هجری) در قید حیات نبوده است، در کمال فروتنی اظهار قدردانی و ادای احترام می‌کند و ضمن تجلیل از مقام علمی و سجایای اخلاقی او تربیت فرهنگی و رشد هنری خود را مدیون او می‌شناسد، و از طرف دیگر افسوس می‌خورد که چون کسی را شایسته ندیده، تصانیفی که طی سالیان متمادی ساخته، «مستور مانده» است.

اشاره زودگذر عبدالقادر به انگیزه فراگرفتن موسیقی نکته شایان توجه دیگری در پایان این فصل است و نشان می‌دهد که پدرش به اقتضای حافظ قرآن بودن و ارثی بودن مشاغل در گذشته او را با موسیقی آشنا کرده است تا وقتی که کلام الله مجید را

تلاوت می‌کند «از سر و قوف باشد» بنابراین حافظ به معنی قوال (خواننده قول یا نوعی تصنیف) و مطرب که در فرهنگهای تألیف شده در هند، نظیر آنندراج آمده است، نوعی شبهه مصداقی باید نامیده شود، کما اینکه بنابر احادیثی نظیر «زینوا القرآن باصواتکم فان الصوت الحسن یزید القرآن حسناً» مذکور در جامع‌الالحان (ص ۱۱) و شرح ادوار (ص ۳۹۲) تلاوت و قراءت کلام الله مجید با صدای خوش و آهنگ مناسب مأجور و مقبول است. پس موسیقی را منحصر به وسیله خوش‌گذرانی و شادخواری دانستن صحیح نیست و دین مبین اسلام که آموختن علم را فریضه هر مسلمانی می‌داند یا پیامبر گرامیش که نه تنها فراگرفتن دانش را از گهواره تا گور لازم می‌شمارد، بل توصیه می‌فرماید برای کسب علم اگر در اقصی نقاط جهان باشد بروید، با دانشی که وابسته به روح آدمی است و به قول اخوان‌الصفاء «هیولای آن روحانی است» چگونه می‌تواند مخالف باشد؟

متأسفانه به رغم علاقه شدید عبدالقادر به تربیت هنری و شکوفایی استعداد دو فرزندش نظام‌الدین عبدالرحیم و نورالدین عبدالرحمن، و اهتمامی که نتایج آن را می‌توان در آخرین سطور این فصل در جامع‌الالحان دید، و حتی با وجود اشاره به اینکه جامع‌الالحان را «به جهت تعلیم فرزندان ...» (ص ۳) خود «در قلم» آورده است، آنها نتوانستند میراث گرانبهای پدر را به آیندگان بسپارند و یا اگر تألیفی در زمینه موسیقی داشته‌اند گذشت زمان به دست نیستی سپرده است؛ ولی به شرحی که دکتر فارمر در مقاله «عبدالقادر بن غیبی»^۱ متذکر شده است، پسر دیگر او، عبدالعزیز، و نوه اش، محمود، با تألیف نقاوة الأدوار و مقاصد الأدوار که نسخه‌ای از آنها به شماره ۳۶۴۶ و ۳۶۴۹ در کتابخانه نور عثمانیه ترکیه نگهداری می‌شود، توانستند آخرین بارقه‌های استعداد هنری این خاندان را متجلی کنند.

بخش خاتمه جامع‌الالحان با فصل سادس به آخر می‌رسد و عبدالقادر پس از توضیح مختصری درباره تأثیر نغمات در مزاجها، با ذکر شواهدی از نغمات و آهنگهایی که می‌تواند حالات مختلفی نظیر حزن یا خواب و گریه یا رقت ایجاد کند به هنرنمایی خود، یعنی خواندن و نواختن عود در مجالس که منجر به گریستن و در

1. First Encyclopaedia of Islam, Reprint.

خواب شدن اهل مجلس شده و در حقیقت یادآور یا تکرار داستان فارابی در وفیات الاعیان ابن خلکان است، اشاره می‌کند و پس از التماس دعا از خوانندگان، به اشارت پسرش نورالدین عبدالرحمن با شعر سعدی که یادآور این حقیقت تلخ است که انسان محکوم به فناست ولی آثارش می‌تواند باقی بماند کتاب کم‌نظیر خود را به پایان می‌برد.

در چاپ بخش خاتمه جامع الالغان، از همان نسخه مورخ ۸۱۸ هجری به خط مؤلف و متعلق به کتابخانه نور عثمانیه ترکیه استفاده شد.

در این بخش به منظور آسان شدن مراجعه و با توجه به اینکه چون بخش حاضر در حقیقت متمم یا دنباله بخش چاپ شده قبلی محسوب می‌شود و طبعاً بسیاری از لغات و ترکیبات و اصطلاحات که در بخش قبلی آمده بود در این بخش تکرار شده است، به جای آوردن تعلیقات مبادرت به تنظیم فرهنگی الفبایی از لغات و ترکیبات و اصطلاحات شد، و یادداشتهای آخر کتاب به توضیح درباره نسخه بدلهای، یعنی اختلافات مربوط به اشعاری که در متن آمده است، با دواوین و مآخذ دیگر اختصاص یافت و توضیحات ضروری مربوط به متن در پانویست، و بالاخره فهرست عام اعلام در پایان کتاب قرار گرفت.

بدین ترتیب با چاپ بخش خاتمه جامع الالغان کار این کتاب نفیس به پایان می‌رسد و نگارنده در قبال آن مقدار وقتی که از عمر عزیز بر سر آن گذاشته و زحمتی که متحمل شده، از اینکه توانسته است به سهم خود خدمتی انجام دهد احساس آسایش خاطر می‌کند و لازم می‌داند بار دیگر از اهتمامی که همکاران گرامی مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی در راه چاپ و نشر این کتاب مبذول داشته‌اند، بویژه از خواهر بزرگوار و ارجمند سرکار خانم دکتر نسرين حکمی سرپرست شریف و فرهنگ پژوه آن مؤسسه، سپاسگزاری کند و مزید توفیق ایشان را در خدمات ارزنده اسلامی و فرهنگی مسألت بدارد.

تقی بینش

تابستان ۱۳۶۸ شمسی هجری

جامع الالحيان
بخش خاتمه

خاتمه

در آنکه مباشران این فن چگونه رعایت آداب مجالس کنند. و در آنکه در هر مجلسی مناسب آن مجلس خوانند. و قاعده ممارست درین فن. و طریقه تلحین مغول و اسامی کوکهای ایشان و ذکر اسامی مباشران این فن و بیان شدودی که در عود به عمل آورند و با آن تلحینات و ترجیعات و نواختها کنند به نوعی که سامعان صاحب ذوق غالب شوق بگریند و بخندند و در خواب شوند و آن مشتمل است بر شش فصل:

فصل اوّل

در آنکه مباشران این فن چگونه آداب مجالس رعایت کنند

کسی که مباشر این فن بود باید که امین و معتمد و محرم و صالح و متحمل و خوش - خوی و متواضع و مسکین و نیکخواه مردم و منبسط و مزاج گیر و راست قول باشد. اما نمّام و بدخوی و بدگوی و بدزبان و هزل و حریص و طامع و منصب جوی و متکبر و مدّفع و حسود نباشد و بغایت معتقد خواندن و گفتن و نواختن خود نباشد، و به هر مجلسی که رود توکل بر کرم قادر کریم - جلّ جلاله - کند و یقین داند که رزاق حق تعالی است. و اگر بدو انعامی کنند که کم باشد، منتّ دار شود و دعای خیر کند و اگر نکنند، در غیبت و حضور به هیچ نوع شکایت نکند. و اگر مردم در مجالس بدو التفات کمتر کنند متغیّر نشود و اگر در آن حالت که او تلحین کند مردم با یکدیگر سخن گویند [ص ۱۲۰]، بی مزه نشود بلکه آهسته تر گوید تا مردم سخنان یکدیگر بشنوند و خود جهد کند که سخنان سَرّی مردم را اصغاء نکند. و اگر در آن مجلس که او باشد گوینده‌ای یا خواننده‌ای یا زننده‌ای دیگر باشد، با ایشان به هیچ نوع نزاع نکند و بر حال ایشان و به انعامی که به ایشان کنند رشک و حسد نبرد و با ایشان اختلاط و همدمی و مددکاری کند و خمر نخورد و جهد کند که در مجالس قُسّاق

نرود. بلکه از آنچنان مجالس اجتناب کند، و از مجالسی که خواتین باشند مُجَنَّب باشد و اگر بضرورت اتفاق افتد در روی عورات نظر نکند و ابیاتی که در آن صفت اشتیاق و هزل باشد نخواند و جویان و خواهان صلحا باشد و اولی آن باشد که به مجالس ناخوانده نرود مگر بضرورت، و اگر کسی را با تصنیفی یا با بیتی وجدی و ذوقی شود همان را مکرّر کند چندانکه سامع را مقصود حاصل شود. و در مجالس خَمَّاران در پرده راهوی و زنگوله تلحین نکند و در ساز هم نزنند؛ برای آنکه اگر [در] مجلس خَمَّاران در راهوی و زنگوله تلحین کنند، البتّه جنگ و فتنه واقع شود، چه از روی نقل و تجربه به تحقیق پیوسته است. و اگر اهل مجلس با وی خوش برآمده باشند و مؤانست پیدا کرده، بی اجازت صاحب مجلس بیرون نرود و اگر فهم کند که او را نمی خواهند، سبک از آن مجلس بیرون رود. خلاصه سخن آنکه دست و زبان و چشم او به خود باشد.

فصل ثانی

از خاتمه

در آنکه در هر مجلسی مناسب آن مجلس خوانند و گویند

روشن است که اوضاع مجالس، مختلفة الانواع واقع می شود لیکن ما در ایر کتاب چهل و پنج مجلس را ذکر کنیم چنانکه اکثر اوضاع و احوال مجالس در آنها داخل باشد و از مناسبات هر چیزی ذکر کنیم و مثال نماییم. باقی مبشران این فن به فکر صایب و ذهن وقاد خود مثل آنها و آنچه دیگر بدان احتیاج افتد، پیداکنند و در عمل آورند.

المجلس الاول فی التوحید والمناجات؛ المجلس الثاني فی نعت النبی علیه السلام؛ المجلس الثالث فی مناقب الصحابه رضوان الله علیهم اجمعین؛ المجلس الرابع فی النصایح والمواعظ و مذمة الدنيا ولاخلاص من المنون؛ المجلس الخامس فی الضعف والهزم والندامة علی ما فات من العمر؛ المجلس السادس فی الشکایة عن الدهر وانخفاض الفضلاء وارتفاع اللئام؛ المجلس السابع فی الصبر والشکر والقناعة وکتمان السر و حفظ اللسان؛ المجلس الثامن فی المدايح والافتخارات والدعوات

والعفو عن الذنوب؛^١ المجلس التاسع فى الشجاعة والسخاوة والكرم والمروءة والتجربة والحلم والوقار والمشورة؛ المجلس العاشر فى آداب صحبة الملوك و اكتساب المعالى والفضائل و علو الهمة و ان «الشرف بالعلم والادب لا بالاصل والنسب»؛ المجلس الحادى عشر فى العهد والوفا والبر والعدل والاحسان والظلم والاعتساف؛ المجلس الثانى عشر فى الإعراض عن الناس والعزلة وترك السؤال والرضا فى القضاء وثبات القدم والتأمل فى الامور والتوكل؛ المجلس الثالث عشر فى الوداع والسفرو العربة والفراق والمحن والشدايد والتعذر والصبر و الإعراض عنه؛ المجلس الرابع عشر فى التأسف على مافات من الوصال و رجائه و ذكر الحبيب و مذاكرة و مغازلة و ايام الوصال و ما جاء من النوم والخيال؛ المجلس الخامس عشر فى القدوم من السفر و حصول المطلوب و وصول المحبوب و البشارات [ص ١٢١]؛ المجلس السادس عشر فى انتهاز الفرصة و ايثار النقد؛ المجلس السابع عشر فى العقل و العشق و التجربة فى الامور؛ المجلس الثامن عشر فى الخشم والصلح واللفظ والقهر؛ المجلس التاسع عشر فى الضيافة و اكرام الجيران؛ المجلس العشرون فى صفة الليل والصبح والشمع والبروانه؛ المجلس الحادى والعشرون فى التهنية بالاعياد والنوروز؛ المجلس الثانى والعشرون فى صفة الربيع والورد والبلبل والصيف والخريف والشتاء؛ المجلس الثالث والعشرون فى باب الفقراء و ابناء السبيل^٢؛ المجلس الرابع والعشرون فى صفة العمارة؛ المجلس الخامس والعشرون فى البخل والامساك والعجب والتكبر و تربية من ليس باهل بها؛ المجلس السادس والعشرون فى الميلاد والسرور و دعاء الاطفال؛ المجلس السابع والعشرون فى التعريض و مذمة العدو و التمامين؛ المجلس الثامن والعشرون فى عيادة المريض؛ المجلس التاسع والعشرون فى الوجد والسماح والمحبة والاشتياق؛ المجلس الثلثون فى المراثى و ذكر المشاهد؛ المجلس الحادى والثلثون فى التهديد والوعيد والوعد و خلفه والجذر من العدو بعد الاطاعة؛ المجلس الثانى والثلثون فى اظهار الافلاس والفقر والشكاية عن الطالع و غيره و الاستغناء و مدح الدراهم والدنانير؛ المجلس الثالث والثلثون فى العربيات و التركيات و الفهلويات و السائر الالسنه؛ المجلس

٢. متن: ابناء السبيل

١. در حاشيه: والكظم عن الغيظ. صح.

الرابع والثلاثون فى الشطرنج و النرد والخمر والبنج والقمار؛ المجلس الخامس والثلاثون^۱ فى صفة الدهقنة والعيون والاراضى و الباقات والبساتين؛ المجلس السادس والثلاثون فى صفة الخيول والبغال والسيف والقلم وسائر الاسلحة؛ المجلس السابع والثلاثون فى صفة القدّ والشعر والفم والشفة والأذن والاسنان والوجه والخال والخطّ والعين والحاجب؛ المجلس الثامن والثلاثون فى صفة تزيين المحبوب والمرأة والمشط والحمام والمشاطّة؛ المجلس التاسع والثلاثون فى التواضع والمسكنة والخمول و الاغماض و الاعتراف بالذنوب؛ المجلس الاربعون فى المكاتبات و مايتعلّق بها والمعمّيات والابيات المصنوعة؛ المجلس الحادى والاربعون فى صفة الشمس والقمر و سائر الكواكب؛ المجلس الثانى والاربعون فى المطايبات و اللطائف؛ المجلس الثالث والاربعون فى الصدق والكذب؛ المجلس الرابع والاربعون فى المتفرّقات؛ المجلس الخامس والاربعون فى التوبة والاستغفار والصلوة على النبى صلى الله عليه و سلّم.

و براين ابيات و اشعار كه مسطور مى شود تصانيف ساخته ايم اگر به بيان و شرح آن اشتغال مى نماييم سبب تطويل كتاب مى شود، پس مناسب آن است كه ابيات و اشعار آنها را ثبت كنيم و بالله التوفيق [ص ۱۲۲].

۱. در اصل در فهرست مجالس. مطالب مربوط به مجلس سى و بنجم و سى و ششم مقدّم و مؤخر نوشته شده است. ولى چون در شرح مجالس چنين بود همان طور ذكر شد.

المجلس الاول

فی التوحید والمناجات

الحمد لله خلق الوجود من العدم	قَبِدْتَ عَلَى صَفْحَاتِهِ انوار اسرار القدم
شكرآن خدایی را كه هستی آفریدت از عدم	پس كرد پیدا از عدم انوار اسرار قدم
مازال فی آزاله مستعدراً لجلاله	مُستغنياً لکماله لا بالعید و بالخدم
مأواى هر آواره او، بیچارگان را چاره او	دلدار هر غمخواره او، غفّار هر صاحب ندم
درویش او را بام نی، گر بام دارد شامنی	واندر دلش آرام نی، وز مهر بر جاننش رقم

ای پادشاه لم یزل و حی لا یزال	رِزاق بی تکلف و خلاق بی زوال
دریای رحمت تو مبرّا از انتقاص	مُلك مؤبّد تو مبرّا ز انتقال
از ملك و از متی و اضافه مستزهی	چون این و وضع و کیف و کم و فعل و انفعال
از پرتو جمال تو دوران در انفعال	وز تابش جلال تو دوزخ در اشتعال
در عرصه الوهیت قبه‌ای فلک	بر درگه عبودیت حلقه‌ای هلال
طبّاخ مطبخ کرمت جرم آفتاب	فرّاش درگه قدمت طُسرّه شمال
یارب به خون پاک شهیدان و اهل بیت	یارب به حرمة خلفا و به حقّ آل

کان دم که دست قابض ارواح منبسط
 شمع شهادت در خلوت سرای دل
 جان مرا که تشنه توحید حکمتست
 دست قضا چو تیغ اجل بر سرم کشد
 کز پنبه و ساوس شیطان برون برم
 کُردد به سوی جان من از فرط اختزال^۱
 منشانی به تندباد تمنای جاه و مال
 سیراب کن به شربت سرچشمه زلال
 یارب در آن نفس بدهم آن قدر مجال
 سیمرخ قدس را که فرو بسته‌اند بال

فی المناجات^۲ (۱)

لک^۳ الحمد یا ذا الجود و المجد و العلی
 الهی و خلّاتی و حرزی و مؤثلی
 الهی لئن جلّت و جمّت خطیئتی
 الهی لئن اخطئت جهلاً فطالما
 الهی تری حالی و فقری (۳) و فاقتی
 الهی و لا تقطع رجائی و لا تنزع
 الهی اجرنی من عذابک آمنی (۴)
 الهی فانیسنی (۵) بتلقین حُجّتی
 الهی لئن عدّبتنی ألف حُجّة
 الهی اذقنی طعم عفوک يوم لا
 الهی اذا لم ترعنی کُنت ضایعا
 و کلّهم ارجوا النجاة لرحمة (۶)
 الهی بحق الهاشمی محمد (۷)
 فلا تحرمنی (۸) یا الهی و سیّدی

تبارکت تعطی من تشاء و تمنع
 الیک لدی الاعسار و الیسر افزع
 فعفوک من ذنبی اجلّ و اوسع
 رجوتک حتّی قیل ماهو یجزع (۲)
 و انت مناجات الحقیقة تسمع
 فؤادی فلی فی سبب جودک مطمع
 اسیر ذلیل خائف لک اخضع
 اذا کان لی فی القبر مثنوی و مضجع
 فحبل رجائی مِنک لا یقطع
 بنون و لا مال هُنالک ینفع
 فان انت ترعائی فلیست اضیع^۴
 لرحمتک العظمی و فی الخلد یطمع
 و حرمة ابرار هم لک خشع
 شفاعته العظمی فذاک المُشَفّع

۱. در نسخه باذال هم خوانده می‌شود ولی با توجه به فرهنگها ظاهراً بازاء باید باشد: الاختزال، الانقطاع

(مصادر روزنی).

۲. در حاشیه: این قصیده را بعضی به حضرت علی بن ابیطالب نسبت می‌دهند.

۳. در نسخه: الهی لک، ص [۱۲۳].

۴. این بیت و بیت بعد در حاشیه نوشته شده است.

یا من یرى مَدَّ البُعوض جناحها
و یرى عروق یناطها فی بحرھا
أَغفر لعبد تاب عن فَرطاته
فی ظُلْمَة اللیل البَہیم الألیل
والمسَّح فی تِلْک العِظام النحل
ماکان عنه فی الزمانِ الأول

ای در دل مشتاقان از یاد تو بستانها
در ذات قدیم تو حیران شده فکرتها
گر دُرّ عطا پاشی اینک صدف دلها
بر حجت بیچونی از صنع تو برهانها
بر علم قدیم تو پیدا شده پنهانها
ور تیر بلا باری اینک هدف جانها
ما غرقه عصیانیم بخشنده توی یارب
از عفو بنه تاجی بر تارک عصیانها
عفو تو همی باید چه فایده از گریه
فضل تو همی باید چه سود ز افغانها

المجلس الثاني

فی نعت النبی - علیه السلام

لرین العابدین - رضی الله عنه

حبيب اله العالمين محمد
رؤف عطوف من يُسمي باحمد
فبلغ لحياتي إلى الزوض وأسجد
وسيدنا خير قبرٍ و مرقد
فيا خير مدفونٍ يا خير مشهد

مُلك و مَلِك و فلك براي
افراخت نبود جز لوايت
در پردهٔ عنكبوت جايت
برخاسته صخره در هوايت
جايي كه خدا كند ثنايت

سلام على خير الانام و سيدي
بشير نذير هاشمي مكرم
نسيم الصبا ان جئت ارض مدينه
و قيل مقاماً اجل فيه نبينا
سلام على التراب الذي ضم جسمه

ای خوانده حبيب خود خدايت
اول علمي كه آفرينش
تو مردم ديده‌اي از آن شد
آراسته سدره از وجودت
ما را چه مجال نطق باشد

سُگان سرادقات عزّت محتاج شفاعت و دعایت

یا قوم علی النبی صلّوا
توبوا و تصرّعوا و ذلّوا

بابای شفیق هر دو عالم	فرزند خلف‌ترین آدم
او خاتم انبیاست زان سنگ	بر سینه ببست همجو حاتم
از عیسی مریمی مؤخر	بر آدم و عالمی مقدم
سلطان دو عالمی و هست	ملک ازل و ابد مسلم [ص ۱۲۴]
باغیست فضای کبریایت	بیرون ز فضای سبز طارم
از هر ورقش چو طاق خضرا	آویخته صد هزار شبنم
عقلی تو بلی، ولی مُصوّر	روحی تو بلی، ولی مُجسّم

ای نام تو بر زمین محمّد
خوانند بر آسمانت احمد

المجلس الثالث

فی مناقب الصّحابه - رضوان الله علیهم اجمعین

خوش وقت آنکه عاشق صدیق اکبرست در راه دین موافق صدیق اکبرست
چون آفتاب روشن و چون صبح صادقست هر کو محبّ صادق اکبرست
در معرضی که دم ز صفا و وفا زنند آن کیست کو موافق صدیق اکبرست

چون بست بهر دین محمد میان عمر در هم شکست گردن گردنکشان عمر
بر باد رفت خرمن کُفّار خاکسار چون برکشید خنجر آتشفشان عمر
دستش ز مکه گردن قیصر بزد به روم چون گشت بر ممالک دین مهربان عمر

خلد برین نشیمن عثمان با حیاست جنّات عدن مسکن عثمان با حیاست
تا دامن قیامت و تا روز رستخیز دست فقیر و دامن عثمان با حیاست
خصم خدا و خصم رسولست و خصم خود آن بی حیا که دشمن عثمان با حیاست

سلطان اولیا و شه اصفیا علیست بگزیده محرم حرم کبریا علیست
مشعل فروز شهره دین ذوالفقار اوست چابک سوار معركة لافتی علیست
آن کس که علم و حلم و سخا ختم شد برو عم زاده پیمبر و شیر خدا علیست

المجلس الرابع

فی النصایح و الوعظ و مذمة اهل الدنيا و لا خلاص من المنون

جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ
دل طلب کن دار ملک دل توان شد پادشا
تا تو خود راپای بستی در دو دست
خاک بر خود پاش کز خود هیچ نگشاید ترا
آن خویشی چند گویی کان اویم آن او
باش تا او گویدت خود آن مایی آن ما
لاف یکتایی مزّن تا از صفت چون آینه
از درون سو تیرگی داری و بیرون سو صفا
آتشین داری زبان زان دل سیهی چون چراغ
گرد خود داری تر و تردامنی چون آسیا

نگفتمت که منه دل برین خراب آباد
که برکف تو نخواهد شد این خراب آباد
دلت ز دام بلاگر چه می رمید ببین
که هم به دانه نظر کرد و هم به دام افتاد
به خانه ساختنت میل بود و می گفتم
نگاه دار که برسیل می نهی بنیاد [ص ۱۲۵]
تو یاد کن ز خدای خود اندرین ساعت
که ساعتی دگرت هیچ کس نیارد یاد
هزار بار خرد با تو^۱ بیش گفت ای دل
به حبّ این وطن عاریت نباید داد

۱. در حاشیه نوشته شده است: (با تو. صح) چنان پیداست که متن افتادگی داشته و بعد مراغی بدان افزوده و آن

دریغم آید از آن هوشمندِ دوراندیش
 هر آن بصیر که سرّ جهان نبیند باز
 به حرص در دل خود نقش زر مکن شیرین
 گشاده کن به کرم دست جود در گیتی
 کنون به کار خود استادگی نمای از نه
 سر از قلادهٔ آموختن میبچ و بدان
 یقین بدان که توهم زین جهان بخواهی رفت
 ضرورتست که بنیادهای نیک نهند
 که بی‌وفایی دوران بدید و دل بنهاد
 چه آن بصیر بر من، چه کورِ مادر زاد
 که آخر از غم شیرین هلاک شد فرهاد
 کلید گنج الهی گشایشست گشاد
 چو مرگ دست بر آرد نمی‌توان استاد
 که دیگران همه ز آموختن شدند اُستاد
 اگر به هفت رسد سال عمر یا هفتاد
 برای نام ابد مردمان نیک نهاد

گاه آنست که دل با سرو سامان گردد
 عشقبازی و هوس نوبت خود راند، کنون
 خویشتن را همه در زُهد گداز از سر سوز
 کار دریابد و از کرده پشیمان گردد
 وقت آنست که دل با سَرِ ایمان گردد
 تا بینی که چو شمعیت همه تن جان گردد

گران جهان طلبی کار این جهان دریاب
 هزار بار ترا بیش گفته‌ام هر روز
 جوان چو پیر شود کار کرده می‌باید
 شنیده‌ای که چها یافتند پیش از تو
 به پیشگاه بزرگان گرت رها نکنند
 بخیره می‌گذرد عمر و رایگان دریاب
 که هین شبی دوسه بیدارباش و هان دریاب
 ز پیر کار نیاید توی جوان دریاب
 تو نیز آدمی جهد کن همان دریاب
 فقیر باش و زمین بوس و آستان دریاب

یک نصیحت بشنو از من کاندران نبود غرض
 آب در حلق ضعیفان از کرم چون نوش ریز
 کار تو دایم تواضع بود با خُرد و بزرگ
 گر تکبر می‌کنی با خواجگان سفله کن
 ور کسی گوید ترا از حال زار خویشتن
 مصلحت از لفظ دینداران کامل عقل جوی
 چون کنی تدبیر رایی تجربت از پیش کن
 موی بر اندام خصم از بیم همچون نیش کن
 منصب گر بیشتر گشته‌ست اکنون بیش کن
 ور تواضع می‌کنی با مردم درویش کن
 گوش با درد دل آن عاجز درویش کن
 مشورت با رای نزدیکان دوراندیش کن

نصیحة الملوك [ص ۱۲۶]

ای پادشاه روی زمین دور دور تست بیخی نشان که دولت باقیست بردهد چون کام جاودان متصور نمی‌شود آن کن که نبایدت پشیمانی خورد فردا چه کنی که هیچ نتوانی کرد سزاوار شاهی و زیبای تخت جوانمردی و دانش و دین و داد همین کن که توفیق بادت رفیق چه با خود توان برد جز نام نیک؟ ز هوشنگ و جم تا به چنگیزخان بدیدی اسد را شدی زهره آب که کردند حاصل به سختی و رنج ببین تا چه بردند با خویشان پدر را، کزو شد جهان پر ز شور سرشک یتیمان به جیحون رسید که اشک ستم‌دیدگان^۲ ناگهان برد جاه ما را بیکبار آب» بپیچید و مردانه دادش جواب به من در ازل جور و بیداد داد ولی غیر از اینست حکم خدای که بیخش ثباتست و دولت ثمر	الا ای جهاندار پیروز بخت خدایت همه هر چه بایست داد ترا داد رسمست و بخشش طریق جهانراست حاصل همه چیز لیک سخوان قصه خسروان جهان که گر عکس شمشیرشان آفتاب ز چندین زر و افسر و تخت و گنج بجز نام نیکو ازین انجمن شنیدم که می‌گفت بهرام گور که: «آه ضعیفان به گردون رسید از آن ترسم ای شهریار جهان فراهم شود ملک گردد خراب چو بشنید در دیده آورد آب که: «ایزد ترا بخشش و داد داد مرا جز که بر معدلت نیست رای درختیست عدل ملک بارور
--	---

درخت سعادت ستم بر کند	اساس بقا عدل ثابت کند
برابر نشینند شاه و گدای	قیامت که آنجاست قاضی خدای
شود عرش ثابت برای ملک	اگر عدل باشد گواه ملک
ز هفتاد ساله عبادت گزین	بود ساعتی عدل دارای دین
جنود ملایک جناح تو باد	صبح سعادت صباح تو باد
چندان روان بود که برآید روان او	دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش
آباد بعد از آن نبود خاندان او	هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد
شب و روز ضایع به خمر و خمار [ص ۱۲۷]	خداوند کشور خطا می کند
مقام بزرگست کوچک مدار	جهانبانی و تخت کیخسروی
خدای از تو پرسد به روز شمار	که گر پای طفلی برآید به سنگ

در نصیحت فرزندان

كَمْ حَسْرَةٍ لِي فِي الْحَشَامِ وَلَدِي فَقَدْ نَشَا

کُنا نشاء رُشدُهُ فما نَشَا کَمَا نَشَا

توی قُرّة العینِ دل‌بند من	الا ای جگر گوشه فرزندان من
اوان جوانی غنیمت شمار	جوانی و فرزانه و هوشیار
به بازی چو من در بازی تو نیز	جوانیست سرمایه‌ای بس عزیز
بساط نشاطم جهان درنوشت	کنون سالم از شصت و یک درگذشت
سپیدیم گشت از سیاهی پدید	ز فرق سرم صبح پیری دمید
ز نخل وجودم خلّالی بماند	ز شخص ضعیف خیالی بماند
ز بالا نهادم سر اندر نشیب	درختم به آورد بر جای سیب (۹)*
نه آن دی که باشد بهارش زبی	جوانی و پیری بهارست و دی
شود زرد و نسرين و هر سنبلیت	غنیمت شمر پیش از آن کاین گُلت
چو گل در هوایت شود عمر صرف	نشیند به جای سمنزار برف

بهار هوی و هوس درگذشت
 چه می‌آید از جرعه انگیختن
 چو صافی عمر من ایام بُرد
 ازین پیش سرو بلند قدم
 شد آن سرو بالای من سرنگون
 جهان غُرّه عمر من سلخ کرد
 هوای بتان رفتم از سر به در
 سعادت کسی را بود راهبر
 برو حلقه در گوش کن ای پسر
 اگر من نشینم تو بر پای باش
 کمر بر میان بند چون کوهسار
 کسی کز مقیمان این در شود

زمستان رسید و هوا سرد گشت
 که در خاک می‌بایدش ریختن؟
 از آن جرعه‌ای ماند و آن نیز دُرد
 ز پستی به بالا نهادی قدم
 به خاک سیه میل دارد کنون
 همه عیش من بر دلم تلخ کرد
 بیکبار عقلم درآمد به سر
 که در خدمت شاه بندد کمر
 همی گرد بر آستانش چو در
 و از جای رفتم تو بر جای باش
 ولیکن ثبات قدم گوش دار
 اگر خاک باشد همه زر شود

غرض از روزگار فرزندست
 وین سخنها به یادگار زما

که پدر را ازو شرف باشد
 به ز فرزند ناخلف باشد [ص ۱۲۸]

بشنو از من نصیحتی که ترا
 بدخواهی که باشدت هرگز
 حق مادر نگاه دار و پدر
 سنگ را از دوگونه فرزندست
 آن یکی با پدر به حرمت زیست
 لاجرم از برای عزّت او
 قسم میراث او شد از پدرش
 نام در نام مهتران پیوست
 باز آهن که خام طبعی کرد

کار هر دو جهان شود بنظام
 بد مکن خاصه با اولوالارحام
 تا به کامت جهان شود ناکام
 آهن و آبگینه هر دو به نام
 راست همچونکه پیش خواجه، غلام
 چون به حرمت همی نمود قیام
 آب کاصل حیات بود مدام
 پس مثل گشت در میان جم و جام
 راه دو نان گرفت و خوی لثام

به پدر می‌کشد زبان هر دم	با پدر جنگ باشدش مادام آتشی
اندرو زند که شود	سوخته پخته ارچه ^۱ باشد خام
تا ازین اعتبار گیرد خلق	تا بدانند این خواص و عوام
کآنکه با والدین نیکو زیست	از صفا می‌رسد همیشه به کام
وانک آزدشان و عصیان کرد	آتش دوزخش بسود فرجام
هر که بد کرد در حق خویشان	بحقیقت که کرد با خویش آن

فی المذمة الدنيا (۱۰)

إِنَّمَا الدُّنْيَا فَنَاءٌ الْيَسِّ لِلدُّنْيَا ثُبُوتٌ إِنَّمَا الدُّنْيَا كَبَيْتٌ تَسْجِيَةِ الْعَنْكَبُوتِ
وَلَقَدْ يَكْفِيكَ مِنْهَا أَيُّهَا الطَّالِبُ قُوْتُ وَ لِعَمْرِي عَنْ قَرِيبٍ كُلُّ مَنْ فِيهَا يَمُوتُ

• هَذِهِ الدُّنْيَا وَ هَذَا شَأْنُهَا •

أَتَعْبُ النَّاسَ بِهَا أَعْوَانَهَا

مرا ز صحبت صاحب‌دلان چنین یادست	که هر که دل به جهان داد سعی او بادست
به هر کسی که خدا داد دولت ازلی	دلش ز بندگی خلق عالم آزادست
مگیر سخت اگر عاقلی تو کار جهان	که کارهای جهان سخت سست بیادست
دلت چگونه ازین خاکدان کند پرواز	که سیر او همه در کوی حسرت آبادست

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی	زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
دل در جهان مبتد که با کس وفا نکرد	هرگز نبود دور زمان بسی تزلزلی
دنیا مثال بحر عمیقست (۱۱) پرنهنگ	آسوده عارفان که گرفتند ساحلی
مرگ از تو دور نیست اگر هست فی‌المثل	هر روز باز می‌رویش پیش منزلی

درویش و پادشه نشنیدم که کرده‌اند
بیرون ازین دولقمه دنیا (۱۲) تناولی [ص ۱۲۹]

این جهان بر مثال مردارست	وندرو کرگسان (۱۳) هزار هزار
این مراورا همی زند مخلب	وان (۱۴) مر این را همی زند منقار
آخر الامر بگذرند همه	وز همه بازماند این مردار
این جهان گنده پیر مردارست	یادگار بسی جهاندارست
اولش لعبتست همچو نگار	و آخرش زنگیست مردمخوار

فی ان لاخلاص من المنون^۱

اگر دنیی وفا کردی به خاصان	بماندی بر محمد جاودانی
گر همچو خلیل از آتش آیی بیرون	سجاده بر آب افگنی چون ذوالنون
ور تخت نهی همچو سلیمان بر باد	خاکت به دمی فرو برد چون قارون
گیرم که سلیمان نبی را پسری	بر باد نشسته‌ای جهان می‌نگری
گیرم که به فرمان تو شد دیو و پری	بنگر که پدر چه برد تا تو چه بری
شنوده‌ای که سکندر همه جهان بگرفت	امیدهاش برآمد به لطف ربّانی
برای خطبه تأیید او ز منبر چرخ	زبان تیر درآمد به آفرین خوانی
اجل درآمد و گفت ای سکندر عاقل	ز سر گنبد گردون و عالم فانی
ز زخم مقرعه من ترا خلاصی نیست	اگر به ضرب مثل برتر از سلیمانی

۱. در فهرست مجالس بدون «فی ان»: لاخلاص من المنون.

به زخم تیر جهان گیر و گرز قلعه گشای
 هزار قلعه گرفتم به یک اشارت دست
 هزار شه به دو زانو نشسته در پیشم
 اجل درآمد و سودم نکرد طبل و عَلم
 اگر به خاک سلاطین گذر کنی روزی
 جهان مسخر من شد چون تن مسخر رای
 هزار قلب شکستم به یک فشردن^۱ پای
 هزار بنده کمر بسته و ایستاده به پای
 نه لشکر غز و ترک و نه نیز لشکرهای
 سر ملوک ندانی ز کله گدای^۲

گیتی همانکه تاج سکندر ستادوگاه
 آنکو به تیغ تیز همی دوخت تاج مهر
 اکنون نگر که از سر خاکش دمید تیغ
 گردون همانکه برد ز نوشیروان کلاه
 و آنکو به تیر چرخ همی ریخت قرص ماه
 وین دم نگر که تیر قدش گشت خاک راه

بس چون تو زمانه شاه بر تخت نشاند
 از جمله بماند دور گیتی به تو داد
 هر یک به مراد خویشان کامی راند
 دریاب که از تو هم چنین خواهد ماند

۱. اصل: فسرودن.

۲. شاید: کله‌های گدای [؟].

المجلس الخامس

فى الضعف والهَرَم والندامة على ما فات من العمر

و لو قلمُ الْقَيْثِ فى شَوْ راسِه
نَحولاً لما غَيَّرْتُ فى خَطِّ كاتِب [ص ۱۳۰]

چنان از جسم قوت گشت ساقط چنان گشتست بر تن ضعف غالب
که گر در نُوک کلک آیم نیارد تَغَيَّرُ شخص من در خط کاتب

مرا ضعیفی من آنچنان نهان کردست که جز به ناله نداند کسی وجود مرا

عَلَّمَ الله که خیالی ز تنم بیش نماند بلکه آن نیز خیالیست که می‌پندارند
از ضعف تن آنچنان توانم رفتن کز دیده خود نهان توانم رفتن
بگداخته‌ام چنانکه گر آه زنم با آه بر آسمان توانم رفتن

در سینه من راز نهان بتوان دید درد دلم از چهره عیان بتوان دید
از ضعف چنان شدم که بیواسطه‌ای در کالبدم صورت جان بتوان دید

فی‌الهرم اعنی پیری

تَقَوَّسٌ بَعْدَ بُعْدِ الدَّهْرِ ظَهْرِي و داستنی الیالی آئی دوس
فَامَشِي فِي الْعَصَا تَمَشِي اِمَامِي کَأَنَّ قِوَامَهَا وَتَرُّ لِقَوَّسٍ

کمان آسا شد این قدّ: چو تیرم ز بس کز صدمت دهرم رسد کوب
کنون پستی بخم در کف عضایی کمائی را همی مانم زه از چوب

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ایام جوانی به جوانان بگذار!

تا شاه شباب رفت و خیل و حشمش بی‌چاشنیست عمر چون می‌چشمش
تیر قد من کمان شد از پیری و من زه کرده‌ام از عصا و خوش می‌کشمش

طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر نباید آب رفته به جوی
زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزه نو (۱۵)

لکاتبه العبد عبد‌القادر^۲

شدم پیر و به سر شد عمر و اکنون مانده‌ام حیران که عمر نازنین بگذشت در اندیشه و حرمان
چو قدر نوجوانی را ندانستم بدانستم که عمر بس گرانمایه بدادم من ز دست ارزان
چه حاصل از پشیمانی چو شد تیر از کمان بسته چه سود از ناله و زاری چو^۳ شد مرغ از قفس پران

۱. در اصل در حاشیه نوشته شده است.

۲. ایضاً عنوان در حاشیه نسخه آمده است.

۳. اصل: چه؟

گردون بدنم ضعیف و بیمار کند تا قطع علایق کنم ایام مرا	تا ملک جهان در نظرم خارا کند هر روز به علّتی گرفتار کند
شاهها اگر افگنی تو بر خاک نظر در پیروی اگر تربیتم فرمایی	آن خاک شود از نظر پاک گهر از دولت تو جوان شوم بار دگر
هرچند پیر و خسته دل و ناتوان شدم	اکنونکه روی خوب تو دیدم جوان شدم
زین پیش که بیچاره تنم بود درست از ضعف کنون چون نفس بیماران	چون باد بُدی آمدنم چابک و چُست ^۱ می‌گویم و می‌روم ولی ساکت و سُست [ص ۱۳۱]
شیئَانُ لَوْ بَكَتِ الدِّمَاءُ عَلَيْهِمَا كَمْ يُلْفَا الْمَعْشَارُ مِنْ حَقِّيهِمَا	عینای خَتّی تُؤدِنَا (۱۶) بذهاب عَهْدُ الشَّبَابِ (۱۷) وَ فَرَقَةُ الْاِحْبَابِ
روز خوش عمر به سر چون رسید صبح برآمد چه شدی مست خواب بگذر ازین در که جهان گیر است با تو زمین را سر بخشایشست چشمه مهتاب تو سردی گرفت عیب جوانی نپذیرفته‌اند دولت اگر دولت جمشید است ملک جوانی و نکویی ^۲ کراست رفت جوانی به تغافل به سر فارغی از قدر جوانی که چیست	خاک به باد، آب به آتش رسید کز سر دیوار گذشت آفتاب حکم جوانی مکن این پیر است پای فروکش گه آسایشست لاله سیراب تو زردی گرفت پیری و صد عیب چنین گفته‌اند موی سفید آمد [و] نومید است نیست مرا یارب گویی کراست جای دریغست دریغی بخور تا نشوی پیر ندانی که چیست

۱. کذا در اصل.

۲. در نسخه این رباعی در حاشیه طرف راست پایین صفحه نوشته شده است.

۳. اصل: نیکویی.

شاهد باغست درخت جوان پیر شود بشکندش باغبان

کمال اسمعیل^۱

موی سفید (۱۸) هست خردمند را نذیر
 مویم سفید (۲۰) گشت و دم سرد می‌زنم
 آمد فرو چو برف گران بر سرم نشست
 تیر اجل چو یافت نفوذ از کمان چرخ (۲۲)
 کافور عطر بازپسینست مرد را
 پیری خمیر مایه مرگست ای عجب
 دست از پی عصا به همه شاخ می‌زنم
 هر قله‌ای که بر سر آن (۲۶) برف جای کرد^۲
 بر قلّه سرم چو ز پیری نشست برف
 ای عاقل (۱۹) از زمانه به یک موی پند گیر
 آری به یکدگر بود این برف و ز مهریر
 ویرانه‌ای که هست اساسش^۳ (۲۱) خلل پذیر
 گر صد زره بود نکند دفع نیم تیر
 کورافلک دهد عوض (۲۳) از مشک و از عبیر
 کز (۲۴) موی کس شنید که آید برون خمیر
 از بهر آنکه قوت پا نیست دستگیر (۲۵)
 بر دامنش پدید شود چشمه غدیر (۲۷)
 نشگفت اگر پدید شد از چشمم آبگیر

الندامة على ما فات من العمر

ای دریغا بهار برنایی
 حیف روز امید و عشرت و ناز
 رفت از ایام عمر فصل بهار
 رفت چون روز دلبران بشتاب
 داد ازین روزگار نستادم
 این زمان از تصوّرش هر دم
 وان نشاط دل و توانایی
 که گذشت آنچنانکه ناید باز
 شد جوانی چو باد بر گلزار
 روز شادی و روزگار شباب
 جاهلانه به باد بر دادم
 غرق خون جگر همی کردم

دهر چون مایه طرب بریود

حیف و حسرت کنون ندارد سود [ص ۱۳۲]

۱. عنوان در حاشیه نوشته شده است.

۲. اصل: اساس.

۳. در اصل زیر «جای» اضافه شده: گرفت.

لذّت زندگانیم بگذشت	تا نشاط جوانیم بگذشت
کافتابم رسید بر دیوار	زرد از آن روی کرده‌ام رخسار
چون ز پنجاه سال بگذشتم	راه امید و عیش بنوشتم
آن هوسهام برقرار نماند	اعتماد به روزگار نماند
غیر شوقم همه زیادت شد	جز هواداریم که عادت شد

لامیرالمؤمنین علی - کرم الله وجهه^۱ (۲۸)

فِیَا لیت الشَّبَابَ لَنَا یَعُوذُ	بَكَتْ عَلَیَّ (۲۹) شَبَابٌ قَدْ تَوَلَّى
لَا عَظِیْتُ الْمَسَاوِمَ (۳۰) مَا یُرِیدُ	فَلَوْ كَانَ الشَّبَابُ یُبَاعُ بَیْعاً

و آن دوستی که داشتی با ما چرا کمست
سودای سرد می‌پزی و جای ماتمست
موی سر جوانان اکسیر اعظمست

گفتم چه کرده‌ام که نگاهم نمی‌کنی
گفتا به جرم آنکه به هفتاد سالگی
گر کیمیای صحبت خوبانم آرزوست

۱. عنوان در حاشیه نوشته شده است.

المجلس السادس

في الشكاية عن الدهر و انخفاض الفضلا و ارتفاع الليام

لا ميرا المؤمنين على - كرم الله وجهه^١

عَبَّثُ الدنیا بتقدیم جاهل و تأخیر ذی فضل فقالت لی العذرا
بنوا الجهل ابنائی لهذا رفعتهم و اهل التقی ابناء ضرتی الأخری
لغیره^٢

و عند آیامهم ضوء الیسار	کرام الناس تحت ظلال عسر
و مجموع الالوف علی الیسار	کایمان علیهما عقد عشر
دان که بر قدر آتش حرمانست	هر که را از هنر نصیبی هست

١. ایضاً عنوان در حاشیه نوشته شده است.

٢. در حاشیه ذکر شده است.

وان کش از روزگار حظّی هست دان که در قدر آتش نقصانست

مال اگر مایل خران نشدی حلقه فرج استران نشدی

جُهاَل در تنعم و ارباب فضل را بی صد هزار غصه یکی نان نمی رسد

می دهد دست فلک نعمت اصحاب یمین

به کسانی که ندانند یمین را ز یسار

وانکه او را از خری توپره باید برسر فلکش لعل به دامن دهد و زر به جوال

چه سود از فضل چون از فضل باشد همه اسباب ناکامی مهیا

چه نقص از جهل چون از جهل باشد دلی آسوده و عیش مهیا

چو موی روبهست و ناف آهو و بال عمر ما این دانش ما

فی الشکایة عن الدهر

لعبد الواسع الجبلی^۱

الا یا صاحبی مَضی الوفاء من الدنیا و حان له المضاء

ملکُ الناس کُلّهم اضطراراً لآن و داد اکثرهم هباء [ص ۱۳۳]

لَسَدَ کَثُرَتْ اَخِلَائِی لَعَمْرِی ولکن قَلَّ بَیْنَهُم الصفاء

و قد قُبِحَتْ مَخَابِرُهُمْ جَمِیعاً و اِنْ حَسُنَتْ و جَوْهُم الوضاء

بسی بگشتم و سرتابه سر جهان دیدم به چشم خویشتن احوال مردمان دیدم

۱. در حاشیه ذکر شده است.

بسان صورت دیوار در تمامت خلق نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم
 دویکنفس که نگنجد میانشان سیومی درین زمانه مگر شکل توأمان دیدم
 کسی که از ره‌بیش برآشتم زدآب
 زروی لطف، همین اشک درفشان دیدم

انوری^۱

مرا زگردش این چرخ آن شکایت‌هاست (۳۱)
 کسی چه داند کاین گوژپشت مینا رنگ
 نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف
 کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
 که شرح آن به همه عمر ممکنست و رواست
 چگونه مولى آزار مردم داناست
 نه هیچ دیده بر آسار حکم او بیناست
 که نقشبند حوادث برون (۳۲) ز چون و چراست

ای مسلمانان فغان از دور چرخ جنبیری
 آسمان در کشتی عمرم کند دایم دو کار
 ور بخندم و آن به هر عمریست گوید زهر خند
 گویا تا آسمان را رسم دوران آمدست
 وز نفاق تیر و قصد ماه و سیر^۲ مشتری
 وقت شادی بادبانی، وقت انده لنگری
 ور بگریم و آن همه روزیست گوید خون‌گری
 داده‌اندی فتنه را قطبی، بلا را محوری
 یکدم از مهرت نگوید کز کدامین کشوری

بازم ز جور چرخ جگر خون همی شود کارم ز روزگار دگرگون همی شود

از دهر غدر پیشه وفایی نیافتم
 بر رقعۀ زمانه قمارى نباختم
 آن‌ شما ندانم و دانم که تا منم
 وز بخت تیره‌رای صفایی نیافتم
 کورا به هر دو نقش و عایی^۳ نیافتم
 کار زمانه را سر و پایى نیافتم

۱. در حاشیه ذکر شده است.

۲. در دیوان انوری: کید.

۳. کذا و ظاهراً: دغایی.

چرخ ار بمثل ز دیده مفرش کشدت
ور هیچ نگه کنی تو اندر قدمش

در دام بلا به حيله خوش خوش کشتد
در دیده هزار میل آتش کشتد

المجلس السابع

ففي الصبر والشكر والقناعة وكتمان السرّ وحفظ اللسان (٣٣)

أَصْبِرْ عَلَى تَعَبِ الْإِدْلَاجِ وَالسَّهَرِ
إِنِّي وَجَدْتُ فِي الْإِيَّامِ تَجْرِبَةً
وَقُلْ مَنْ جِدَّ فِي أَمْرِ يُطَالِبُهُ
أَلَمْ تَرَ (٣٤) أَنَّ الصَّبْرَ لِلشُّكْرِ تَوَامٌ

وَبِالرَّوَّاحِ عَلَى الْحَاجَاتِ وَالْبُكْرِ
لِلصَّبْرِ عَاقِبَةٌ مَحْمُودَةٌ لَا تُشْرُ
فَاسْتَصْحَبَ الصَّبْرَ الْإِفَارَ بِالظَّفَرِ
وَأَنَّهُمَا ذُخْرَانِ لِسُلْعُورٍ وَالْيُسُورِ

صیر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صیر ثوبت ظفر آید [ص ۱۳۴]

ز بی صبری دلت گرسخت خستست! صبری کن که اندر وقت بستست

ای دل بیچاره چونکه وقت جزع نیست طبع اگر تاب این حدیث ندارد	با ستم روزگار تن زن و خو کن رشته او را به دست صبر دو تو کن
صبر کن جان عزیز آخر که کم یابد مراد کوه تا صابر نشد بر طعنه باران و باد تابه سختی و درشتی ناز مودش آسمان	هر کسی کز دست بوس صبر پابرجا نکرد روزگار اندر تن او صد ره خارا نکرد لعل وافر در کنار کان گوهر زان نکرد
گر صبر کنی به کار در نشتابی در بلای عشق یا صبرست یا جان باختن	از غوره به روزگار حلوا سازی رسم جانبازی مرا دادند و صبر ایوب را
گویند مرا که صبر کن اشک مریز طیب صبر مفرمای درد جان مرا	چون صبر کنم که می رود اشک به مشک که گر ز دوست ترا صبر هست ما را نیست
اگر به صبر مرا یا تو چاره باید کرد نه مرا طاقت غربت نه مرا قدرت قربت	دلم صبورتر از سنگ خاره باید کرد دل نهادم به صبوری که جز این چاره ندارم
مهری و وفایی که ترا نیست مرا هست صبر از نکنم چه چاره سازم	صبری و قراری که ترا هست مرا نیست آرام دل از یکی فزون نیست

فی الشکر

ای هر دم از عطای تو شکری دگر مرا
فیض سحاب رحمت بی منتهای تو
وز شکر نعمت تو دهن پر شکر مرا
مانند ابر داده دل پر گهر مرا

زان دم که آمدم به جهان تابه این زمان	هر دم نگاه داشته از صد خطر مرا
نفس می نیارم زد از شکر دوست	که شکری ندانم که در خورد اوست
عطایی که هر موی او بر تنم	چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را	که موجود کرد از عدم بنده را
فضل خدای را که تواند شمار کرد	یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
گر به هر مویی زبانی باشدت	شکر نعمت را نگویی از هزار
هزار مَنّت و شکر و سپاس یزدان را	که باز در نظرت تازه می کنم جان را

با صد زبان چگونه توان کرد شکر آن

کانچ از خدای خواسته بودم به من رسید [ص ۱۳۵]

اگر به هر سر مویی بود هزار زبان	شوند شاکر احسان کردگار جهان
به واجبی نتوانند گفت شکر یکی	ز فضل و رحمت ایزد که کرد با ایشان
چگونه شکر توان گفت این کرامت را	که...

فی القناعة

عزیز النفس مَنْ لَزِمَ القناعة	ولم يكشف لمخلوق قناعة
نقضت يدَيَّ عن طمعی و حرصی	و قُلْتُ لِنَفَاتِي سَمْعاً و طاعة

عزیز النفس کسی که بچسبید به قناعت

بیا تا به قاف قناعت شویم چو عنقا در آن قاف ساکن شویم
 تو رنج از کشتی و ر نخواستی نصیب تو البته خواهد رسید
 اگر تیغ خواهی زدن و ر قلم نخواهد شدن روزیت بیش و کم
 اگر در قناعت گریزد کسی نباید شدش بر در هر کسی
 مقرر شد اول همه قسم تو دگر جان دمیدند در جسم تو

چو حال نصیبت یقین شد که چیست

پس این جست و جوی توازیهر کیست؟

کیمیایی کنم ترا تعلیم که در اکسیر و در صناعت نیست
 رو قناعت گزین که در عالم کیمیایی به از قناعت نیست

کسی که عزت عزلت نیافت هیچ نیافت

کسی که روی قناعت ندید هیچ ندید

آلوده منت کسان کم شو تایک شبه در وثاق توانست
 وی نفس به رسته قناعت شو کانجا همه چیز نیک ارزانست
 شک نیست که هر که چیزی دارد و آن را بدهد طریق احسانست
 لیکن چه کسی بود که نستاند احسان آنست و نیک احسانست (۳۵)
 چندانکه مروتست در دادن در ناستدن هزار چندانست

هر که را ملک قناعت شد مسلم بر زمین

ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین

چون قسم تو زانکه عقل قسمت فرمود
یک ذره نه کم شود نه خواهد افزود
آسوده ز هر چه هست می باید زیست
وازاده ز هر چه هست می باید بود

فزون ز توشه شکر بوره بار خر باشد
برون ز گوشه بهشت ارم سقر باشد
هرآنکه توشه روزی و گوشه ای^۱ دارد
براستی مَلِکِ مَلِکِ بحر و بر باشد
زیادت از سرت اریک گله به دست آری
به خاک پای قناعت که درد سر باشد

بده ز دست عنان قناعت ار خواهی
که پای بوس خسیسان شوی بسان رکاب [ص ۱۳۶]

فی کتمان السر و حفظ اللسان

لا میر المؤمنین علی - کَرَمُ اللهُ وجهه (۳۶)

لا تُودِعُ السِّرَّ إِلَّا عِنْدَکُمْ ذی کَرَمٍ
وَالسِّرُّ عِنْدی فِی بَیْتٍ لَهُ عُقْلٌ^۲ (۳۷)
فَالسِّرُّ عِنْدَ کَرَامِ النَّاسِ مَكْتُومٌ
قَدْ ضَاعَ مِفْتَاحُهُ وَالبَابُ مَخْتومٌ

راز را آنچنان نگه دارد
تا بداند که چند و چون و کجاست
که گر اندیشه نیک بگمارد
به همه عمر ره بدان نارد

با او ار در میان نهد رازی
آنچنان در دلش نهان دارد
از سر اعتماد و دمسازی
که دگر باره ره بدان نارد

آن شنیدی که گفت دمسازی
گفت کاین راز را نگویی باز
با رفیقی از آن خود رازی
گفت من کی شنیده ام ز تو راز

۱. در اصل: گوشه.

۲. کذا در اصل، ولی غلق به معنی قفل باید باشد.

از تن یار در سترای مجاز جان برون آید و نیاید راز

فردوسی

چنان این سخن در دلت دار راز که گر دلت خواهد نیابدش باز
جواهر به گنجینه داران سپار ولی راز با خویشان بنار

سخن چین را توانم دفع کردن نیششانم سخن تا بر نچیند
ولیکن حیرتم زان میفزاید که او از خویشان می آفریند

گر زبان تو راز دارستی تیغ را با سرت چه کارستی
راز او در جهان برون افتاد خود صدا کی نگاه دارد راز

هر که سرگوید به سرها سر نیاید بر بدن وانکه سربازد چو احمد عاقبت سرور شود

سَرِ خدا که سالک عارف به کس نگفت

در حیرتم که باده فروش از کجا شنید

منته در میان راز با هر کسی که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سَرِ سخن دوست نمی آرم گفت دَریست گرانمایه نمی آرم سفت

ترسم که به خواب در بگویم با کس شبهاست کزین غصّه نمی آرم خفت

خرّم دل آنکه گشت آگاه و نگفت و اسرار تو با گدا و با شاه نگفت

سَرِ در کفن وفات پیچید و برفت غمهای ترا بدان جهان برد و نگفت

سَرِی به زبان روح نتوانم گفت حرفی به دو صد صبح نتوانم گفت

من در یک شب چه گویم از قصّه خود کاین قصّه به عمر نوح نتوانم گفت

سخن گفت و دشمن بدانست و دوست
 ترا خامشی ای خداوند هوش
 اگر عالمی هیبت خود مبر
 تو سِر دل خویش منماید زود
 ولیکن چو پیدا شود راز مرد
 قلم سِر سلطان چو نیکو نهفت
 بهایم خموشند و گویا بشر
 چو مردم سخن گفت باید بهوش
 که در مصر نادانتر از وی هموست
 وقارست نااهل را پرده پوش
 وگر جاهلی پرده خود مدر
 که هر گه که خواهی توانی نمود
 به کوشش نشاید نهان باز کرد
 که تا کارد بر سر نبودش نگفت
 پراگنده گوی از بهایم بستر
 وگر نه شدن چون بهایم خموش

به نطق است و نَفْس آدمی زاده فاش

چو طوطی سخنگوی نادان مباش^۱ [ص ۱۳۷]

۱. تمام این ابیات در حاشیه نوشته شده است.

المجلس الثامن

فی المدايح والافتخارات والدعوات والعفو عند الذنوب و الكظم عن الغیظ

جُمِعَتْ فِی صِفَاتِكَ الْاَضْدَادُ	فَلِهَذَا عَزَزْتَ لَكَ الْاَنْدَادُ
زَاهِدٌ حَاكِمٌ حَكِيمٌ شَجَاعٌ	بِاسْكَ فَاَتَيْكَ فَقِيرٌ جَوَادُ
خُلِقَ يُخْجِلُ النَّسِيمَ مِنَ اللَّطْفِ	و بِأَسِّ يَذُوبُ مِنْهُ الْجَمَادُ
فَلِهَذَا تَحَيَّرْتُ فَيْكَ اقْوَامُ	بِاقْوَالِهِمْ فَزَانُوا وَزَادُ

در مدح تو به عجز مقوّر شد ضمیر من	با آنکه عاجزست جهان از نظیر من
با آن همه که چهره دعوی سیاه کرد	خورشید از خجالت رای منیر من
در مُلک نظم و نشر نشانهاست بشمار	بر دیده زمانه ز پای سریر من
کاریست ذکر تونه به دست و زبان من	راهیست مدح تونه به پای ضمیر من
بر تارک اثیر نهم پای فخر اگر	گویی ز روی بنده نوازی اثیر من

گردون مُعلّا به علایت نرسد	اوهام به اوصاف عطایت نرسد
اغبر که به چشم درکشندش مردم	حقّا که به گرد خاکپایت نرسد

باد در موکب حکم تو وزد وقت نفاذ^۱
 تابش رای تو بیرون برد از ماه محاق
 قلمت آنکه بدو راه نیابد طفیان
 هست کمیت افعال جهان را میزان
 به یسار تو یمین خورد فلک گفت مترس
 همتت بانگ بدو زد که نگه دارادت

نجوم کوکبه شاهی که در جمیع امور
 به قلعه‌ای که رسی ور حصار گردونست
 به هر چه سعی کنی ور برون امکانست
 به پرّ تیر تو پرّد همای فتح و ظفر
 زباد عزم تو خندیده کلک را گُلین
 قضا دقایق فکر تو تا ندید اوّل
 عطای دست تو تا ابر دید با سایل
 چه حاجتست که سایل کند سؤال از تو

فی مدح الوزراء

صاحب فی اختیار طاعته
 و وزیر تری وزارتیه
 آن وزیری که گر بگرداند
 همچو برگ خزان فرو ریزد
 رشحه خامه شکرخایش
 بر ملا گفته این سخن صد ره
 انا والله کافل الارزاق
 یتساوی العیبد والاحرار
 یدیه ازیمه الاقدار
 خاطرش با مزاج چرخ عیار
 کوکب از صحن گنبد دوار
 که ممالک بدو گرفت قرار
 در جهان داده این ندا صد بار
 انا والله منجح الاوطار (۳۸)

آن وزیری که کافۀ اسلام
دعوا الله مخلصین له
کلک او مُلک را کند معمور

همه پیر و جوان، صغار و کبار
مُستعدین ... بالاسحار
خُلُق او خُلُق را بود تیمار [ص ۱۳۸]

ای خواجه‌ای که صاحب دیوان چرخ را
آنجا که کاینات تو تجرید می‌کنند
امروز در بسیط زمین با وجود تو
دریا چه جوش می‌زند از جود خود مگر
یکدم نمی‌رود که ز دریای لطف تو
دُرّ دریای علم، معدن فضل
از معانی نکرد هیچ کسی
توی امروز در ممالک فضل
علمت افزون و عمر باقی باد

در حضرت تو منصب بالا نمی‌رسد
حکم قضا به صاحب جوزا نمی‌رسد
آیین سروری دگری را نمی‌رسد
صیت مکارم تو به دریا نمی‌رسد
صد کاروان عنبر سارا نمی‌رسد
ای دل روشن تو کان علوم
مثل تو در جهان بیان علوم
بلبل باغ بوستان علوم
تا رسی جمله را نشان علوم

ای منطق کُشاف حدیث وافی
در معرفت ذات تو اهل دل را

وی مشرب صوفی ضمیرت صافی
توضیح بیان دلگشایت کافی

ای رشته درّ نظم و نثر دلکش
کُشاف بیان دلگشایت بحریت

در وعظ تو اهل شهر را حالت خوش
کز درّ ثمین مدام باشد موحش

ای کرده بیان تو دواي دل ما
مجموع اشارات تو بر قانونست

نور رخ تو گشته صفای دل ما
ای شربت وعظ تو شفای دل ما

ای هر سخن تو خوشتر از دُرّ ثمین
سُکّان سماوات چو من می‌گویند

آرام دل و راحت هر جان حزین
واعظ چوتونیست درهمه‌روی زمین

ای منطق تو طوطی بستان سخن

تقریر تو آیتیت در شان سخن

آنسی که ز میدان سخن بربودی	از جمله سخنوران به چوگان سخن
خسروا ملک و عمرت (۳۹) افزون باد	چهره دولت تو گلگون باد
هر دلی کز محبت تو تهیست	از جفای زمانه پر خون باد
سعی جاسوس خاطرت پیوست	رهبر شبروان گردون باد
ید بیضای موسویت به جود	کیسه پرداز گنج قارون باد
خطبه و سکه ممالک را	نام و القاب تو همایون باد
سر دل دشمنت به گفتن مرصاد	و اسرار مخالف به نوشتن مرصاد
هر کس که چو صبح با تو صادق نبود	یارب که ز شام تا به خفتن مرصاد
ای شاه جهان جهان به کامت بادا	خورشید و مه و مهر غلامت بادا
تا مدّت دوران فلک خواهد بود	این سکه سلطنت به نامت بادا [ص ۱۳۹]

المجلس التاسع

فی الشَّجَاعَةِ وَالسَّخَاوَةِ وَالْكَرَمِ وَالْمُرُوَّةِ وَالتَّجَرِبَةِ وَالْحِلْمِ وَالْوَقَارِ وَالْمَشُورَةِ
وَالْحَزَمِ

دل مرد بدزُهره را کام نیست	تن ناز پرورده را نام نیست
کسی کو بترسد ز شمشیر و تیر	نباشد سزاوار تاج و سریر
هر که مرد کار باشد در نبرد	نام او در هر دو عالم هست مرد
نام آن کس گرم باشد در جهان	کو نیندیشد همی از گرم و سرد
در رزم به دست آری و در بزم ببخشی	مُلکی به سوادِی و جهانِی به سؤالی

انوری

ای سپاهت را ظفر لشکرکش و نصرت یزک	نه یقین بر طول و عرض لشکرت واقفانه شک
بسته گرد موکبت صد پرده بر روی سماک	کرده نعل مرکبت صد رخنه در پشتِ سَمک

چشمه تیغ تو هم پر آب و هم پر آتشست چشمه‌ای دیدی میان آب و آتش مشترک؟

جمال عبدالرزاق

شیرمردان اگر شکار کنند	کار باید که مردوار کنند (۴۰)
پیش تیر بلا سپر کردند	نزد شیر اجل گذار کنند
کم ناموس و سروری گیرند	هجرت از یار و از دیار کنند
جان شیرین نهند بر کف دست	پس حدیث دیار و یار کنند
سنگ بر دل نهند و بار کشند	مهر بر لب نهند و کار کنند
چون بزرگان بزرگی ار خواهند (۴۱)	کارهای بزرگوار کنند

لامیرالمؤمنین - کرم الله وجهه

سَتَشْهَدُ (۴۲) لِي بِالْكَرِّ (۴۳) وَالطَّعْنِ رَايَةً
وَتَعْلَمُ إِنِّي فِي الْحُرُوبِ إِذَا التَّطْتُ
وَقَدْ عَلِمَ الْأَحْيَاءُ إِنِّي رَعِيمُهَا
وَأَنِّي لَدَى الْحَرْبِ الشَّجَاعُ (۴۴) الْمُرْجَبُ [ص ۱۴۰]

فی السخاوة

نداشت چشم بصیرت که جمع کرد و نخورد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم
ببرد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

امامی^۱

تنگی ز میان خلق برداشتمی
از ابر عطا همیشه‌تر داشتمی

گر در خور خویش زر داشتمی
بیخ شجر اُمید بی‌سیمان را

که بر درگاه تو هر لحظه چون باد
ز دست جور تو فریاد فریاد
خرد نفیر برآورد و گفت پُر مسگال
کسی‌که خیره همی بیزدآب در غربال

سحرگه بخل را در خواب دیدم
به خاک اندر همی غلتید و می‌گفت
به ابر کردم تشبیه دست دُربارت
کجا برابر دریای دُرفشان باشد

با هر که بود گنجی از روی عطا بخشد
مهر و مه گردون را صد نور و ضیا باشد
صد حاتم طائی را هنگام عطا بخشد
صد کان گهر هر دم بی‌روی^۲ و ریا بخشد
گه گوهر و زر باشد گه اسب و عطا بخشد
هر پرده سرایی [را] صد پرده سرا بخشد
کس را نبود یارا کاین بهر چرا بخشد
هم ملک دهد وی را هم باغ و سرا بخشد
شه را چه زیان باشد زینها که به ما بخشد
خوش باشد اگر گنجی با پیر گدا بخشد
نقصان که تواند [کرد] آن را که خدا بخشد
یارب که خدا شہ راتا حشر بقا بخشد [ص ۱۴۱]

شاهی که جهانی را هنگام عطا بخشد
خورشید جمال او هرگه که شود طالع
حاتم که بود پیشش امروز که جود او
دست گهر افشانش بحرِست که در مجلس
بر تخت پدر هر دم بنشیند و بر لشکر
در مجلس او مطرب چون پرده سرا گردد
ور زانکه گدایی را صد گنج کند بخشش
با هر که کند لطفش یک ره نظر احسان
اُمید من از لطفش اسبست و زر و خلعت
صد گنج درین مدت بخشید به هر سایل
بخشید خدا شه را سلطانی و تاج و تخت
تا حشر بقا خواهم او را ز خدا دایم

۲. اصل: رو.

۱. در اصل در حاشیه آمده است.

فی المروّة

در مروّت کجا روا باشد خواجه بیدار و بنده اندر خواب

فی التجربة

صد بارت آزمودم یک ره وفا نکردی من جرّب المُجَرَّب حَلَّتْ به الندامه

طبيب و تجربه سودی ندارد چو خواهد رفت جان از جسم مردم
خر مرده نخواهد خاست بر پای اگر گوشش بگیرد خواجه یا دُم

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید به تجربه بزند بر محک دانایی
اگر چه رای تو در کارها بلند بود بلندتر بود از رای هر کسی رایی

هر که بی تجربه گذارد کار غوطه در بحر غم خورد بسیار

ای برادر تجربت رامقصدای خویش کن در همه کاری چنین گفتند پیران کهن

بود بر دل از جور غم بارها که بی تجربت [می] کند کارها

زین بخت خفته هرگز کاریم بر نیامد
کاری ازو نیاید بسیارش آزمودم [ص ۱۴۲]

فی الحلم

زمانه ساز شو تا دیر مانی زمانه ساز مردم دیر مانند

آنچنان با زمانه می‌سازم کز بد و نیک هر چه پیش آید
همه کس را گمان چنین باشد که مرا خود همی چنین باید

فی الوقار

ای کوکبی ز نعل سمند تو آفتاب وی طوق مَنّت تو شده مالک رقاب
گر سایه سکون تو افتد بر آسمان بیرون رود ز چشمه خورشید اضطراب
کوه در بندگی حلم تو صاحب قدمیست بر میان وی ازین روی کمر می‌بندند

فی المشورة

هر که بی‌مشورت کند تدبیر غالبش بر هدف نیاید تیر
بیخ بی‌مشورت که بنشانی ندهد بر بجز پشیمانی

إذا بَلَغَ الرَّأْيُ الْمَشُورَةَ فَاسْتَعَى بحرم نَصَحْ او نَصِيحَةُ خَادِم
وَلَا تَجْعَلِ الشُّورَى عَلَيْكَ غَضَاضَهُ فَإِنَّ الْخَوَافِي قَرَهُ لِلْقَوَادِمِ

هر که بی‌مشورت کند کاری کار او راست کم‌شود باری [ص ۱۴۳]

فی الرأی

تدبیر صواب از دل خوش باید جست سرمایه عافیت کفافست نخست
شمشیر قوی نیاید از بازوی سست یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

انوری

من نگویم (۴۵) که جز خدای کسی حالگردان و غیب‌دان باشد
گویم از رای و رأیت شب و روز دو اثر در جهان عیان باشد:

رای تو رازها کند پیدا که ز تدبیر (۴۶) در نهان باشد
رایت فتنه‌ها کند پنهان که چو اندیشه بیکران باشد

کمال اسمعیل^۱

آفتاب و رای تو (۴۷) در عقل گنجد این سخن یا کسی هرگز روا دارد ازین سان ارتکاب
او نفس نگشاده (۴۸) هرگز جز که از راه خطا وین قدم نهاده بیرون یکدم از راه صواب (۴۹)
گر بخواهد رای تو هم در زمان زایل کند (۵۰) روزبانی ز آفتاب و شب‌روی از ماهتاب
آفتاب از جام رایت جرعه‌ای خورد ست از آن بر در و دیوار می‌افتد چو مستان خراب
در نگذرد دقیقه‌ای از رای روشنش خورشید را همیشه گذر برد قایقست

۱. در اصل در حاشیه آمده است.

المجلس العاشر

فی آداب صُحْبَةِ الملوک و اکتساب المعالی و الفضایل و علو الهمة
و انّ «الشرف بالعلم و الأدب لا بالأصل و النسب»

هر که در صحبت ملوک بود قفل باید که بر زبان بندد
در دم شیر جای گریه بود گریختند کسی به خود خندد [ص ۱۴۴]

هر که خواهد که بود پیش سلاطین بر پای همچو شمعش نگرزد ز ثبات قدمی
ادب آنست که گر تیغ نهندش بر سر بایدش داشت زبان گوش زهریش و کمی
بعد از آن کارش اگر زانکه فروغی گیرد گو مشو غره که ناگه بکشندش به دمی

فی اکتساب المعالی

بقدر الکد تکتسب المعالی و من طلب العلی سهر اللیالی
تروم العزّ ثمّ تنام لیلاً یفوّض البحر من طلب اللثالی

کس بی‌کمال هیچ نیرزد عزیز من کسب کمال کن که عزیز جهان شوی^۱

با رنج بر آمیخته‌اند آسایش در کمال بلا ریخته‌اند آسایش

دست همه کس بدین تمنا نرسد از دور درآویخته‌اند آسایش

نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود مزد او ببرد جان برادر که کار کرد^۱

عروس ملک کسی در کنار گیرد تنگ که بوسه بربل شمشیر آبدار دهد^۲ (۵۲)

کسی به گردن مقصود دست حلقه کند که پیش تیر بلاها سپر تواند بود

به آرزو و هوس بر نیاید این معنی به آب دیده و خون جگر تواند بود

اگر چه کار بزرگست هم طمع بمبُر به جان‌بکوش چه دانی مگر تواند بود

کلاه ملک طلب می‌کنی قبا دربند که سرفرازی با بیم سر تواند بود

شبی خوش هر که می‌خواهد که با جانان به روز آرد
بسی شب روز گرداند به تاریکی و پنهانی

پروانه به وصل...^۳ شمع آنگاه آورد کز سر جان برخاست

فردوسی

میاسا ز (۵۳) آموختن یک زمان ز دانش می‌فگن دل اندر گمان

بدانش نگر دور باش از کلاه (۵۴) که دانش گرامیتر از تاج و گاه

هنر افسر شهریاران بود همان زیور تاجداران بود

۲. ایضاً در حاشیه آمده است.

۱. این بیت در حاشیه آمده است.

۳. در اصل کلمه‌ای ناخوانا دیده می‌شود: در کردن [۹].

گرت هواست که چون آفتاب نور دهی
چو شمع تابه سحرگه به یک قدم برخیز [ص ۱۴۵]

عُلُوّ الهَمّة - لعلی علیه السلم (۵۵)

له هَمّة تعلو عُلّی کُلّ هَمّة کما قَدْ علا البَدْرُ النجوم الدارِیا
و صان عن الفحشاء نفساً کَرِیمَةً اَبَتْ هِیمَةً اِلَّا العُلّی (۵۶) والمَعَالِیا

مرا همت بلند و دست کوتاه چه بودی گر چو همت دست بودی^۱

ثریا با علوّ همت تو به نسبت چون ثری پیش ثریا
کُله با همت کیوان نهاده کمر در خدمت بر بسته جوزا

گردون اشتهست مرا بارگیر خاص در خاک اگر مراغه زخم کمتر از خرم
این چرخ و سمه رنگ به کردار آینه‌ست زن باشم از به و سمه و آینه بنگرم
در قرص سالخورده این سفره کبود گر من طمع کنم ز سگ زرد کمترم

گردن چرا نهیم جفای زمانه را همت چرا کنیم به هر کار مختصر
..... سیمغ وار زیر پر آرم خشک و تر
یا با مراد بر سر همت نهیم پای یا مردوار در سر همت کنیم سر

بدان خدای که بر خوان بی‌نیازی او به نیم پشه دهد کاسه سر نمرود
که نزد همت من بس تفاوتی نکند از آنکه چرخ به من داد یا زمن بر بود
نه خاک نیستیم آتش غرور بکاست به^۲ آب هستی در باد نخوتم افزود
در خانه غم بودن از همت دون باشد و اندر دل دون همت اسرار تو چون باشد

۱. این بیت در حاشیه نوشته شده است.

۲. شاید: نه.

بر هر چه همی لرزی می‌دان که همان ارزد
زیرا که دل عاشق از عرش فزون باشد

الشرف بالعلم والادب لا بالأصل والنسب لعلی - علیه السلام (۵۷)

الناس من جهة التمثال اكفاء
فان يكن لثيم في أصله شرف (۵۸)
ما الفضل إلا لأهل العلم أنهم
و قيمة المرء ما قد كان يحسنه

أبوهم آدم و الأم حواء
يفخرون به فالطين والماء
على الهدى لمن استهدى ادلاء
والجاهلون لأهل العلم اعداء

در اکتساب معالی و اقتناء هنر
هرآن پسر که تفاخر کند به نسبت خود

بکوش لختی مانند عم و جد و پدر
مثال حالت او آتشست و خاکستر

هنری باش و هر چه خواهی کن
نافه مشک را ببین بمثل

نه بزرگی به مادرست و پدر
کاین مثال بزرگ و معتبرست [ص ۱۴۶]

المجلس الحادى عشر

فى العهد والوفا والبرّ والعدل والاحسان والظلم والأعتساف

كس نیست که گوید من آن ترک خطا را - گرفت خطایی
باز آى که اینست توقع ز تو ما را - با وعده وفايی

آشناييم وعده‌اى مى‌داد که از آن وعده مى‌شدم دلشاد
گفتمش انتظار بيش مده او خودم انتظار بيش نداد

فى البرّ والعدل

ایا اکرم الناس کن دائماً على البرّ والعَدْل والاهتداء
جَدّت ورق زمانه از ظلم بهشت عدل پدِرت شکسته‌ها کرد درست

ای بر تو قباى معدلت آمده چُست هان تا چه کنی که نوبت دولت تست

لطفت به کرم چاره بیچاره کند عدلت ستم از زمانه آواره کند
در موسم عدل تو صبا را نبود آن یاره که پیراهن گُل پاره کند

ظهیر^۱

ای گشته چهار فصل گیتی از عدل تو چون بهار خرم
در عهد تو هیچ گوش نشنید فریاد مگر ز زیر و از بم
عدلت نگذاشت راستی را جز در سر زلف نیکوان خم

کمال اسمعیل^۲

به عهد عدل تو گرگ از پی خوش آمدِ میش چو خرس مصطبه بازی کند به چوب شبان
جهان ستانا ایزد ترا فرستادست که چار حدّ جهان ملک تست روستان
گواه نیک (۵۹) تو عدلست هر کجا خواهی به نیک محضری خودگواه می گذران [ص ۱۴۷]

فی الاحسان

أَحْسَنَ إِلَى النَّاسِ تَسْتَعْبِدُ قُلُوبُهُمْ فَطَالَمَا أَسْتَعْبَدَ الْإِنْسَانَ أَحْسَانُ
وَالرُّوْضُ يَزْدَانُ بِالْأَنْوَارِ فَاغْمَةٌ وَالْحَرُّ بِالْفَضْلِ وَالْإِحْسَانُ يَزْدَانُ
أَحْسِنُ إِذَا كَانَ إِمْكَانٌ وَ مَقْدَرَةٌ فَلَنْ يَذُومَ عَلَى الْإِحْسَانِ امْكَانُ

ببخش ای پسر کادمیزاده صید به احسان توان کرد وحشی (۶۰) به قید
عدو را به الطاف گردن ببند که نتوان بریدن به تیغ از کمند

۱. در اصل در حاشیه آمده است.

۲. ایضاً و مانند سایر موارد.

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود نیاید ازو وحشت اندر وجود (۶۱)
اگر (۶۲) خواجه با دشمنان نیکخوست بسی بر نیاید که گردند دوست

فی الظلم والاعتساف

لا میرالمؤمنین علی - کرم الله وجهه^۱ (۶۳)

لا تَظْلَمَنَّ اِذَا مَا كُنْتَ مُقْتَدِرًا فالظلم آخره یاتیک یالندم (۶۴)
نَامَتْ جَفْوَنُكَ وَالْمَظْلُومُ مُنْتَبِهٌ یدعوا علیک و عینُ الله لم تَنَم (۶۵)
اِذَا مَا وَاللهُ اَنَّ الظَّالِمَ وَ شَوْمٌ و لازال المُسِيءُ هُوَ الْمَظْلُوم (۶۶)

خبر داری از خسروان عجم که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشاهی بماند نه آن ظلم بر روستایی بماند
ستم بین (۶۷) که بر دست ظالم برفت ستم ماند و (۶۸) او با مظالم برفت
لب خشک مظلوم را گو بخند که دندان ظالم بخوانند کند

نکنی دفع ظالم از مظلوم تا دل خلق نیک بخراشد
تا تو با صید گرگ پردازی گوسفندان هلاک می باشند [ص ۱۴۷]

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت برمن بدو نیک وزشت و زیبای گذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

هیئات که مظلومی در دامت آویزد امروز کند عاقل اندیشه فردا را

نماند ستمکار بد روزگار بماند برو لعنت کردگار (۶۹)

۱. در حاشیه آمده است.

توکه امروز چو عقرب همه را نیش زنی مونس گورتو شک نیست که ماری باشد

ای زبردستِ زیر دست آزار گرم تا کی بماند این بازار؟ (۷۰)

المجلس الثانى عشر

فى الإعراض عن العزلة و ترك السؤال و الرضاء فى القضاء و ثبات القدم و التأمل
فى الامور و التوكّل

لاميرالمؤمنين - كرم الله وجهه^١ (٧١)

لَنَقْلُ الصُّخْرِ مِنْ قُلُلِ الْجِبَالِ	أَجِبُّ الْيَّ مَنْ مِنْ الرِّجَالِ
بِكُوتِ (٧٢) النَّاسِ قَرْنًا بَعْدَ قَرْنٍ	فَلَمْ أَرِ مِثْلَ مُخْتَالٍ بِمَالِ
و دُقْتُ مَرَارَةَ الْأَشْيَاءِ طُرًّا	فَمَا طَعِمَ أَمْرٌ مِنَ السُّؤَالِ

به ناخن سنگ بر کندن ز کُھسار	به از حاجت به نزد ناسزاوار
------------------------------	----------------------------

روا از بسد و نسیک در کشیدم	با نیک و بدِ خود آرمیدم
از خلق جهان نفور گشتم	کز سایه خویش هم رمیدم

١. در اصل در حاشیه آمده است.

کسی باشد امید من به غیری	اکنون که طمع ز خود بریدم
قرص جوین می‌شکن و می‌شکيب	تا نخوری گندم آدم فریب ^۱
ای به دریای عقل کرده شناه	وز بد و نیک این جهان آگاه
چه کنی طبع پاکِ خویش پلید	چه کنی روی سرخِ خویش سیاه؟
نان فرو زن به خون دیده خویش	وز در هیچ سقله سرکه مخواه
از خلق طمع بسُز بیکبار	چون کس غم کس نمی‌گسارد
و امروز کسی درین زمانه	تخم کرم و وفا نکارد
رو کارک خود به دست خود کن	چون کس غم کار تو ندارد [ص ۱۴۸]

فی العزلة

ای دیده نگه کن اگر ت بیناییست	در کار جهان که سر بسر رسواییست
در گوشه حجره قناعت بنشین	تنها خو کن که عاقبت تنهاییست
چون نیست درین زمانه عهد شکن	یک دوست که عاقبت نگردد دشمن
تنهایی را گرفتم اکنون دامن	باخویشتم خوشست زین پس من و من
دلّی و دو لقمه نان و کُنْجی و حضور	باقی همه سر بسر خیالست و غرور
دل من گوشه گرفت از همه عالم لیکن	گوشه گیر است که در بند کمان ابرو ییست

۱. در اصل در حاشیه نوشته شده است.

الرضا فی القضاء

لا میرالمؤمنین علی - کرم الله وجهه (۷۴)

رضیتُ بما قسم الله لی و فَوَضْتُ امری إلى خالقی
لقد أحسن الله فیما مضی كذلك يُحسِنُ فیما بقی

نکو داشت ایزد مرا تاکنون نکو داردم نیز تا زنده‌ام

افضل الدین کاشی

چون نیست ز هرچه نیست نقصان و شکست چون هست ز هر چه هست باد اندر دست
انگار که هر چه هست در عالم نیست پندار که هر چه نیست در عالم هست

چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد خود را به بد و نیک دژم نتوان کرد
کار من و تو چنانکه کام من و تست از موم به دست خویش هم نتوان کرد

قضا گر جهانی به آتش دهد چه چاره کنم چون رضا با قضاست
فلک نیک داند که اندر نهاد کمان کج همی باید و تیر راست

اوفتادم در کمندت می‌کشی نخجیر را حاکمی جانا چه باشد مانعی تقدیر را
چون قضا خواهد که ناگه بر کسی نازل شود هیچ تدبیری نماند. صاحب تدبیر را [ص ۱۴۹]

جز حق حکمی که حکم را شاید نیست هستی که ز حکم حق برون آید نیست
هر چیز که هست آنچنان می‌باید و آن چیز که آنچنان نمی‌باید نیست

عبدالقادر ز دیده هر دم خون ریز با جور فلک چو نیست روی ستیز

کان مهر سپهر خسروی را ناگاه تاریخ وفات گشت «قصدتبریز»^۱ (۷۵)
 جور دور فلک اینست چه تدبیر کنم نیست تدبیر کسی مانع تقدیر الیه

فی ثبات القدم

ثابت قدمند عاشقانت عشقت نرسد به هر مخنث
 به مارماهی مانی نه این تمام و نه آن منافقی چه کنی مار باش یا ماهی
 چون بوقلمون مباش از رنگ برنگ یا بر سر صلح باش یا بر سر جنگ

التأمل فی الأمور

به اوّل همه کاری تأمل اولیتر بکن وگرنه پشیمان شوی به آخر کار
 من آزموده‌ام این رنج و ذیده‌ام زحمت ز ریسمان متغّر بود گزیده‌ام مار
 هر که تأمل نکند در جواب بس که بیاید سخنش ناصواب
 تَهْتُک در سخن گفتن زیانست تأمل کن تأمل کن تأمل
 به هر کاری که خواهی کردن اوّل تفأل کن تفأل کن تفأل [ص ۱۵۰]

فی التوکل

تَوَكَّلْ عَلَى الرَّحْمَنِ ذِي الْمَنِّ وَالْأَلَا^۲ وَفَوْضْ إِلَيْهِ الْأَمْرَ وَابْدَأْ مُحْسِبًا

۱. ۸۱۳ (ماده تاریخ).

۲. شاید آلاء: نیکبها و نعمتها [۹].

تَوَكَّلْنَا عَلَى رَبِّ السَّمَاءِ وَ سَلَّمْنَا بِأَسْبَابِ الْقَضَاءِ

توکل بر تو کردم که خدایی همه بیچارگان را رهنمایی
هر که یقین را به توکل سرشت بر کرم الرزق علی الله نبشت

لیهلوان محمود (۷۶) قُدَّسَ سِرُّهُ

هین توکل کن مرنجان پا و دست رزق تو بر تو ز تو عاشقترست

المجلس الثالث عشر

فى الوداع والسفر والغربة والفراق والمحن والشدايد والتعذر الصبر والإعراض عنه

ارى اسفى و ماسرنا شديداً فكيف اذا غدا السير ايتراكا

وداع چون تو نگارى نه كار آسانست
هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور
نگر مفارقت جان ز تن چگونه بود
كسى كه داغ جدایی نبُرد پندارد
ز هم بریدن یاران به تیغ ناکامی

هلاک عاشق مسکین فراق جانانست
دل از تصوّر دوری چو بید لرزانست
به جان دوست که هجران هزار چندانست
که این مفارقت از دوست کردن آسانست
چوهست عادت گردون ترا چه تاوانست

ودعتُ يوم النأ روحى لما نظرت عینای من حُسن ذاك المنظر البهيج

روز وداع یار به حالم چو بنگریست
کای عاشق غریب به دردم صبور باش

می رفت و می شتافت همی رفت و می گریست
کاحوال روزگار چنینست چاره چیست

جایی که وداع آن دل افروز بود	سنگین بود آن دل که نه پرشور بود
ای دیده اگر اشک نماند ست رواست	خون جگر از بهر چنین روز بود
برآید از دل غمگین خسته‌ام فریاد	چو از وداع تو ای نور دیده آرم یاد
ز چشمم ارچه نهان می‌شوی ولی هر دم	هزار جان گرامی فدای نام تو باد [ص ۱۵۱]

فی السفر

ای عزم سفر کرده حدیثی بشنو	کاین درد کهن گشته شد از عشق تو نو
یک روز دگر ز بهر من باز نشین	چون ماتم [من] بیداری آنگاه برو
رفتیم اگر ملول شدی از نشست ما	فرمای خدمتی که برآید ز دست ما
برخواستیم و نقش تو در جان ماست حال	هر جا که هست بی تو نباشد نشست ما
ای روی سوی آفتاب نهاده چو آفتاب	همراه تو سعادت ظلّ الاله باد
از بهر مرکبان تو در هر چراگهی	بر رسته ز آب دیده دشمن گیاه باد
از گرد راه تا نرسد هیچ زحمتی	در دیده‌های دشمن تو خاک راه باد
مقبود همیشه در سفر یارت باد	ایزد همه ساله در خضر یارت باد
در سال و مه روز و شب و شام و سحر	اقبال ملازم و ظفر یارت باد
رفتی به سفر تا به مراد آیی باز	با دولت و فتح و دل شاد آیی باز
ای شاه جهان که با تو دولت یارست	با کام روی و با مراد آیی باز
چون عزم سفر کردی فی لطف امان الله	پیروز تو باز آیی فی لطف امان الله

فی الغربة

اجارتنا إنَّ الغریبان ههنا
فان تصیلنا فالقربة بیئنا
و کُلَّ غریبٍ لِغریبٍ نسیبُ
و إنَّ تهجّرینا فالغریبِ غریبُ

یا قوم ائی غریبُ فی دیارکُم
سلمت نفسی الیکم فاحکموا فیها

غم غریبی و سودای یار و محنت دوری
به خاک | پاک | شهیدان وادی غربت
در غربت اگر چه بخت همره نبود
دانی که چرا گزیده‌ام رنج سفر؟
نه آتش‌بست که ساکن شود به آب صبری
که زندگانی مایی تو مرد نیست ضروری
باری دشمن ز حالم آگه نبود
تا ماتم شیر پیش روبه نبود

جان مقیم کوی جانانست و تن اینجا غریب
آرزومند دیار خویشم و یارانِ خویش
چون تو در غربت نیفتادی چه دانی حال من
چون کند بیچاره مسکین تن تنها غریب
در جهان تا چند گدازم بیسر و سامان غریب
محنت غربت نداند هیچ کس الا غریب

هرگز از روی کرم روزی نپرسیدی که چیست

حال زار مستمند مانده دور از ما غریب | ص ۱۵۲ |

فی الفراق

فراقک من تهوی امرٌ من الصبرِ
و لا شئٌ فی البلوی اشدُّ من الهجرِ

در فراق تو خبر از خویش ندارم چه کنم
طاقت هجر تو زین بیش ندارم چه کنم

خبر نداری از احوال خستگان فراق
خراب کرد فراق تو خانه صبرم
هزار نامه نبشتم به خون دیده و نیست
بیا و در رخ زردم ببین نشان فراق
خراب باد بیکبار خان و مان فراق
هنوز این همه سطری ز داستان فراق

فِي الْمِحْنِ وَالشَّدَايدِ وَالتَّعَذُّرِ الصَّبْرِ وَالْإِعْرَاضِ عَنْهُ

ولو إنَّ مَأبَى مَنْ جَوَى وَ صَبَابَةَ عَلَيَّ جَمَلٍ لَمْ يَبْقَ فِي النَّاسِ كَافِرٌ

آنچه بر من هست گر براشتی باشد ز غم برزدندی کافران بر جَنَّتِ المَأْوَى عَلمٌ

چه نویسم که دل از دردِ فراقِ چه کشید یا ز نادیدنت این دیده غمدیده چه دید؟

اگر به صبر مرا با تو چاره باید کرد دلم صبورتر از سنگ خاره باید کرد

اِذَا لَمْ يَسْطِقْ صَبْرًا وَ كَتَمَانَ سِرَّهُ فَلَيْسَ لَهُ شَيْءٌ سِوَى الْمَوْتِ أَنْفَعُ

هزار جهد بکردم که سرّ عشق بپوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

بهوش بودم از اوّل که دل به کس نسپارم

شمايل تو بدیدم نه عقل^۱ (۷۷) ماند و نه هوشم (۷۸)

گویند صبر کن که ترا صبر بر دهد آری دهد ولیک به عمری دگر دهد

گویند مرا که صبر کن اشک مریز

چون صبر کنم که می رود اشک به مشک^۲ [ص ۱۵۳]

مهری و وفایی که ترا نیست مرا هست صبری و قراری که ترا هست مرا نیست

یار پریوار کرد دوش گذاری صبر و قرار از دلم ریود بیکبار

۱. در اصل در زیر عقل، صبر نیز به عنوان نسخه بدل آورده شده است.

۲. این بیت در حاشیه نوشته شده، ولی در صفحه بعد مکرر شده است.

المجلس الرابع عشر

فی التأسف علی مافات من الوصال ورجائه و ذکر الحبيب و مذاکره و مغالزه و ایام
الوصال و ما جاء فی النوم والخیال

قدر ایام وصال تو نمی دانستم صورت حال که دانست که چون خواهد بود؟
ای بسا کز هوس طاق دو ابروت مرا دست غم زیر سر طبع ستون خواهد بود

خَبَدَا بوی وصال تو به جان می طلبم قدر آن روز ندانستم از آن می طلبم
هر کس از بحر غم عشق کناری گیرد من مسکین و کنار تو میان می طلبم

ز روزگار وصال چو یاد می آرم هزار قطره خونین ز دیده می بارم
جهان به کام دلم بود و کارها به مراد چو سرو قامت تو سایه داشت بر کارم

سزای آنکه به روز وصال شکر نکردم زمانه شربت هجرم سزد اگر بچشاند
گر از تو دور بمیرم تو زنده باش که باشد سزای هجر تو آن کس که قدر وصل نداند

گر بار دگر دامن وصلت به کف آرم تا زنده‌ام از چنگ منش کس نرھاند
 گر آستین دوست نیفتد به دست من چندانکه زنده‌ام سر من و آستان دوست
 امید وصال تست ورنه جان را از تن به هزار حیلہ بیرون کنمی [ص ۱۵۴]

فی الذکر الحبيب و مذاکره و مغالزہ و ما جاء فی النوم والخیال

شرینا علی ذکر الحبيب مُدامۃ سکرنا بها من قبل ان بخلق الکرم
 یادت نکنم زانکه فراموش نه ای کز یاد شده بود که با یاد آید
 به معبودی که وی را می‌پرستم که دل خالی ز یادت نیست یک دم
 تا نفس هست به یاد تو برآید نفسم و رکنم بی تو نظر سوی کسی هیچ کسم
 خیالک فی عینی و ذکرک فی فمی و حُبک فی قلبی باین تغیب
 فوالله لولا ان ذکرک مونسی لما کان عیشی فی هواک یطیب
 آرزو می‌کند بهشت آباد دل به سوی وصال حور نژاد
 جان جانان به جان همی جوید جان که صد جان فدای آن جان باد
 آرزو می‌کندم منزل دوست یا هر آن جای که دلدار در اوست

لابی یزید البسطامی - قدس الله سیرہ

آموت اذا ذکرک ثم احیی و لولا ما ذکرک ما حییت

کذکری لکم بالخیر والله دایم و شوقی الیکم لا یزال جدید
 پس از سالی به خوابت دیده‌ام دوش مبادا یادت از جانم فراموش
 یاد باد آن مقام جان افروز که درو بود یک صفت شب و روز
 در منزلی که جهانان دوری گذشته باشند با ذره‌های خاکش داریم ماجرای
 دوش در خوابم درآمد صورت زیبای دوست دست کردم تادر آغوش کشم یعنی که اوست
 بانگ برزد حیرتم‌گفتا خیالست این نه خواب
 کی به دست‌آرد کسی خود صورتی مانند دوست
 در خواب بر خیال دلدار شوم با او نفسی به کام دل یار شوم
 پندارم چشم هجر در خواب شده بیچاره من این زمان که بیدار شوم
 دوش دیدم به خواب رویت را ماه دیدن به خواب خوش باشد
 خیال یار می‌بینم ندانم یا وصالست این وصالش چون منی هرگز کجایند خیالست این
 در سری در چشم و در دل در مقابل در حضور
 در ضمیری در نظر در فکر و در جان در خیال [ص ۱۵۵]
 با خیالت عشق می‌بازم همه شب تا سحر لاجرم همچون خیالی می‌نماید پیکرم

المجلس الخامس عشر

فی القدوم من السفر و حصول المطلوب و وصول المحبوب والبشارات

جاء امير عشقه از عجنی جُنوده آمددنی بِنُصْرَة قُلْتُ لَهُ فَهَكَذی

شاد باشید بدین مژده که سلطان آمد
آفتابی مگر از برج شرف طالع شد
گشت روشن همه آفاق مگر در یک برج
دیو و دد را به حریم ره عشاق چه راه

موكب يوسف مصری سوی کنعان آمد
یا سوی تشنه دلی چشمه حیوان آمد
مشتري [و زحل] و زهره و کیوان آمد
خانه اکنونکه درین خانه سلیمان آمد

مژده ای دل که ز پرواز هما باز آمد
بود آینه دل یک دو سه روزی تیره
مردم دیده که در تیرگی هجران بود
هاتف غیب خبر داد که با نصرت و فتح
ای نسیم سحری بر سر هر کوی بگوی

سایه رفته او بر سر ما باز آمد
شکر کز صیقل مهرش به صفا باز آمد
از مشاعیل سعادت به ضیا باز آمد
فخر اولاد پیمبر ز و غا باز آمد
خسته جور فلک را که دوا باز آمد

صبحدم آمد به سوی عاشقان پیک صبا
 همچو روح الله ... جان مرا
 شد مشام جان ز ترویج ورودش پر عبیر
 شد سرای دل ز تأثیر قدومش باصفا
 عاشقان از شوق گفتند ای برید روحبخش
 جَذا شاد آمدی اهلاً و سهلاً، مرحبا
 ای خجسته طالعِ فرخِ رخِ مشکین نفس
 وی همایون بختِ فرخنده پیِ میمون لقا
 راست برگو کاینچنین عیسی دم و صاحب قدم
 از کجا احرام بستی مقصد تو تا کجا؟
 گفت فرّاش جناب شاه بودم مدّتی
 در صباح و در رواح و در خلا و در ملا
 کاین زمان [او] از سفر آمد به دارالملک خویش
 چون خلیل الله کز مروه کند قصد صفا
 فتح و نصرت بر یمین و عزّ و دولت بر یسار
 نوع شاهی پیشرو اعلام و رفعت در قفا
 آفتاب رافتش آفاق را پر نور کرد
 کرد کوس عدل او گوش فلک را پر صدا
 باد مشکین دم چو خواند این نامه بر اهل دیار
 عاشقان بستند احرام در دولتسرا
 من چو گرد اندر رکاب عاشقان می آمدم
 می ندانستم ز شوقش پای از سر، سر ز پا
 هر کسی با تحفه‌ای پیش شهنشاه آمدند
 من نیاوردم بغیر از عجز و اخلاص و دعا
 او سلیمانست و ما موران و نقد بحر و کان
 کمتر از پای ملخ در حضرتش دارد بها

شمس اقبال ز موج سلطنت تابنده باد
وز کسوف ابتلا بادانگهدارت خدا [ص ۱۵۶]

لاویس القرنی - قُدّس سِرّه

کُبُرتِ هَمّتُ عَینی طمعت فی ان تراکا اَوما حسب لعینی اَنْ یَری مَن اَنْ تراکا
خُرّم کسی بود که به هر مطلعِ صباح چشمش کند به طلعت روی تو افتتاح

المجلس السادس عشر

فی انتهاز الفرصة و ايثار النقد

لعبد الرزاق الكاشي

الا فاعْتَمِمْ بُقْيَا الْحَيَوةِ فَاِنَّهَا غَرِيْبَةٌ طَيْرٌ وَ لَهَبٌ يَبْقَاعُهُ
قَبِيْلٌ اِنْفَلَقَ الْبَابُ بِاِذْرِ هُوِيْهَا فَمَا دَوَّاجِدُ لِلْوَقْتِ بَعْدَ ضِيَاعِهِ

مجیر بیلقانی

گوهر عمر عزیز تو یکیست که چو گم گشت دگر نتوان یافت
کار امروز به مردی دریاب کاید آن روز که نتوان دریافت

علاج واقعه قبل از وقوع باید کرد دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز وگرنه سیل چوب گرفت سدنشاید بپست

میفکن نوبت عشرت به فردا	چو اسبابش مهیا داری امروز
ای که امروز دسترس داری	زور و املاک و قدرت و اسباب
فرصت وقت را ز دست مده	پایمردی خَلق کن دریاب
مدد خلق آنچه بتوانی	در ره حق شناس اصل الباب
هم اکنون از هم اکنون داد بستان	که اکنونست بی شک زندگانی
مکن هرگز حوالت سوی فردا	که حال قصه فردا ندانی [ص ۱۵۷]
صاحباً عمر عزیزست غنیمت دانش	گوی خیری که توانی ببر از میدانش
مُقبل امروز کند داروی درد دل خویش ^۱ (۷۹)	که پس از مرگ میسر نشود درمانش
دولت بادگر از روی حقیقت خواهی (۸۰)	دولت آنست که محمود بود پایش (۸۱)
امروز که دستگاه داری و توان	بیخی که بر سعادت آرد بشتان
پیش از تو از آن دیگران بود جهان	بعد از تو از آن دیگران باشد هان
از امروز کاری به فردا ممان	که داند که فردا چه گردد زمان
گلستان که امروز باشد بهار	تو فردا چنی گل، نیاید به کار
مکن عمر ضایع به افسوس و حیف	که فرصت عزیزست الوقت ضیف

عبدالرزاق^۲

دوستی گفت صبر کن زیراک صبر کار تو خوب زود کند

۱. در ذیل خویش. ریش (به عنوان نسخه بدل) آمده است.

۲. در حاشیه نوشته شده است.

آب رفته به جوی باز آید
فرصت عمر و امن و صحت را
قدر وقت فراغ بشناسد

ماهی مرده را چه سود کند (۸۲)
مرد عاقل ز دست نگذارد
حظ خویش از زمانه بستاند

اگر معیشتی هست و کفاف کامرانی
به غنیمت جوانی ز درخت عمر برخوردار
دم نقد خوش بر آور، بپز از غم جهان دل
بیا جانا دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان

به مراد خویش بر خور ز درخت زندگانی
که نه خوشتر از بهارست و نه خوشتر از جوانی
ز میان دل قضا ده به قضای آسمانی
.....^۱

بیا تایک زمان امروز خوش باشیم در خلوت

نیست معلوم که از عمر چه ماند ست بیا

وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی

احمدا با دوستان امشب غنیمت می‌شمر

عاشقان را ز در خویش مران تا بر تو

یا به پای دوستانش در فگن

سر و زر هر دو ببازند و دعا نیز کنند

یا به روی دوستانش بازگو

المجلس السابع عشر

فى العقل والعشق والتجربة فى الامور

فى زاوية العشق انينى عودى والمهجة فوق النار قلبى عودى
ما نلت مقاصدى و لا موعودى يا عافيتى عجزت عودى عودى

لاميرالمؤمنين على - كرم الله وجهه (٨٣)

كم من ذنب (٨٤) فطن عالم مستكمل العقل مُقلّ عديم
و من جهول مُكثر ماله ذلك تقدير العزيز القليم

اى كه مى پرسي خرد به يا روان من بگويم گر بداريد استوار
آدمى را عقل بايد در بدن ورنه جان در كالبد دارد حمار

عقل عنان كشيده چو سوزن درين طلب عمرى به سر دويد و به آخر خيال يافت

كم عاقل عاقل اعيت مذاهبه و جاهل جاهل تلقاه مرزوقاً
هذا الذى ترك الاوهام عايدة و صيراً لعالم التحرير زنديقا [ص ١٥٩]

خرد نزدیک دولت کس فرستاد
جوابش داد دولت گفت: «آنجا
همی خواهم که با من یار باشی
که من باشم تو خود ناچار باشی»
عقلی که می برد قدح دُرْدیش ز دست
چون دارد او به معرفت کردگار پا؟
به عون جذبۀ حق را ز حق توان دانست
به علم و عقل چنین کارها کجا دانند؟
گر در آید عاقلی گو^۱ راه نیست
ور درآید عاشقی صد مرحبا

در تجربهٔ امور

صد بارت آزمودم یک ره وفا نکردی
من جَرَبَ الْمُجَرَّبَ خَلَّتْ بِهِ الْيَدَامَةُ (۸۵)
هر که بسی تجربت گذارد کار
غوطه در بحر غم خورد بسیار
ای برادر تجربت را مقتدای خویش کن
در همه کاری چنین گفتند پیران کهن
بِوَد بر دل از جور غم بارها
که ناآزموده کند کارها
زین بختِ خفته هرگز کاریم برنیاید
کاری ازو نیاید بسیارش آزمودم
به اوّل همه کاری تأمل اولیتر
بکن وگرنه پشیمان شوی به آخر کار
من آزموده‌ام این رنج و دیده این زحمت
ز ریسمان منتفّر بود گزیدهٔ مار
هر که تأمل نکند در جواب
بس که بیاید سخنش ناصواب [ص ۱۶۰]

المجلس الثامن عشر

فی الخشم والصلح واللفظ والقهر

یار ما را دل بماند از ما و ما را دل نماند
لطف کرد امروز و بازم خواند و دیدارم نمود
خاطرش باز آمد و دل ماند دریندش مرا
آب چشمم دید و آمد بر من خاکیش رحم
گر خطایی دیده‌ای از من تو آن از من مبین
عمرم از در راند و عمری بر زبان نامم نراند
خوب نقشی رخ نمود انصاف و نیکم باز خواند
خاطر او باد بر جا گر دل ما ماند، ماند
باد صد رحمت بر آب دیده کاین آتش نشاند
کاین گنه ایام کرد و جرم بر سلمان بماند

آن رفت که من^۱ از عشق تو می‌نالیدم
رخ را به کف پای تو می‌مالیدم

آن رفت که در غم تو بگریست دلم
امروز عنان خود چنان باز کشید
یک لحظه نمی‌دید نمی‌زیست دلم
کز تو به جوی نمی‌خرد نیست دلم

۱. من در اینجا زاید به نظر می‌رسد.

ای بی تو فراخای جهان ما را تنگ ما با تو به صلحیم و تو با ما در جنگ	ما را به تو فخرست و ترا از ما ننگ آخر بنگویی که دلست آن یا سنگ
یار به خشم می رود صلح کنید با منش به خشم گر نگرایی و صلح پیشه کنی	بهر خدای دوستان دست شما و دامنش کنم نثار قدومت دو چشم بینا را
بیا که نوبت صلحست و دوستی و عنایت	به شرط آنکه نگویم از آنچه رفت حکایت ^۱
هم صلح کرد یار عزیز از چه پیش از این هم عاقبت دلم به وصالش قرار یافت	بر خاطر مبارکش از ما غبار بود هر چند کز فراق بسی بیقرار بود
من شرح لطف و بنده نوازش چون دهم	کانعام و لطف دوست فزون از شمار بود ^۲
باز آی کز آنک بسودی افزون باشی اکنون که به وقت جنگ جانی و جهان	ور تا به کنون نبودی اکنون باشی بنگر که به وقت آشتی چون باشی
نه ما را در میان عهد و وفا بود بیکبار از جهان دل در تو بستم	جفا کردی و بدعهدی نمودی ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی	کز آن محبوبتر باشی که بودی [ص ۱۶۱]
گر تو سری می کشی تا نکنی آشتی ما دل صد آشنا بهر تو بگذاشتیم	ما ز تو سرکشتریم پس تو چه پنداشتی ای که ز بیگانگی هیچ بنگذاشتی
با تو چو سودی نداشت صلح به جنگ آمدم	کار چو مشکل شود جنگ به از آشتی

۱. مصرع دوم در اصل نیست و از کلیات سعدی، ص ۴۶۶ در اینجا آورده شده است.

۲. در حاشیه نوشته شده است.

لطف کن قهر را بگذار
تا همه کس ترا غلام شود

چو تندی و تیزی نیاید به کار به نرمی برآید ز سوراخ مار

قهر تو گر طلایه به دریا کشد، شود در در صمیم حلق صدف دانه انار
وریک نسیم لطف تو بر بیشه بگذرد از کام شیر نافه برد آهوی تار

قهرش از سایه بر جهان فگند زندگانی در آن جهان باشد
لطفش از مایه وجود شود جسم را صورت روان باشد

لطف تو چه گفت، گفت جانبخش منم وز حادثه جهان امانبخش منم
بگرفت جهان فضل را پس بخشید یعنی که جهانگیر و جهانبخش منم [ص ۱۶۱]

المجلس التاسع عشر

فی الضیافة و اکرام الجیران
الحاتم الطائی - رحمه الله

إذا ما کریم الناس هَزَّتْ کِلَابُهُ و شَقَّ عَلَى الضَّيْفِ الْغَرِيبِ عَقُورُهَا
فَإِنِّي جَبَانُ الْکَلْبِ رَحْلِي مُوَطَّأً أجُودُ إِذَا مَا النَفْسُ شَخَّ ضَمِيرُهَا
وَ إِنِّ کِلَابِي قَدْ أَفَرَّتْ وَ عَوَّدَتْ قَلِيلٌ عَلَيَّ مِنْ تَعَتَرْنَا هَرِيرُهَا

تو ای برادر همسایه را عزیز بدار چو هست با تو وراسال و ماه قُرْبِ جِوَار

چون مُشْرِفِ شوی به مهمانی دل و جان را فدای مهمان کن
وز ره استمالت و خدمت کیش او گیر و نفس فرمان کن

الضیف^۱ (۸۶) اکرُم ما اسْتَطَعْتَ جِوَارُهُ حَتَّى بَعْدَكَ اَوْثَرًا يَسْتَسِب (۸۷)

۱. ظاهراً اکرم الضیف اکرم است ولی در اصل اکرم اول خط خورده است.

واحْفَظْ وَصِيَّةَ وَاثِرٍ مَتَحَتَّى (۸۸)	يَعْدُوكَ بِالْأَذَابِ كَيْلًا تُغْطِبِ (۸۹)
وَلَقَدْ نَصَحْتُكَ إِنْ قَبِلْتُ وَصِيَّتِي (۹۰)	وَالنَّصِاحُ أَرْخَصُ مَا تُبَاوِعُ تُوهِبُ (۹۱)
به خانه‌ای که چنین میهمان فرود آید	همای سِدره در آن آستان فرود آید
زهی سعادت طالع که او شبی چون ماه	به کلبه من بی خان و مان فرود آید
ای بحر عطاء و کان احسان	وی مکرمت تو بی کم و کیف
از لطف تو اهل فیض محظوظ	هنگام شتا و موسم صیف
چون من مهمان ز خوان لطفت	محروم رود بود قوی حیف
احسان و کرم به میهمان کن	چون [گفت] نبی که «اکرم الضیف»

ضیافت می‌کند هر دم به شیرینی لب جان را
 هزارت آفرین بادا چنین دارند مهمان را
 بسی حق نمک دارد لب بر سینه ریشم
 نخواهد رفتن این شور از سر این مجروح بریان را
 خطت خوان ملاحظت را به سبزه می‌دهد رونق
 که بی سبزی نمی‌باشد نمک آرایش خوان را^۱ [ص ۱۶۲]

آرزو و مقصد جان منی	آنچه از جان خوشترست آن منی
در سرای چشم و دل بنشانمت	گر شبی دامن که مهمان منی
عمر باقی بر تو افشانیم و جان قربان کنیم	کز در ما ناگهان ناخوانده مهمان آمدی
چون به کاشانه درویش دهد سلطان بار	جای آن هست که درویش کند جان ایثار
چون نیاراید از انواع گهر جامه جان	هر که مهمان شودش نقش خیال رخ یار؟

۱. این بیت در حاشیه نوشته شده است.

شاید ار کلبه درویش شود خُلدِ برین پادشه چون به کرم کرد در این خانه گذار

خوشا وقتی که باز آید ز راه لطف دلداری
دلارامی که آیین وفا داند چو مهمان شد^۱
چه فَرْخ ساعتی دانند مشتاقان که مشتاقی
مبارک عشرتی باشد طربگاه محَبان را
ملاقاتیست روحانی میان جان و جانانم
جهان عشرت گرفت امروز از آغاز این دولت
بیا خاک وجودم را به جامی گِل کن ای ساقی^۲
به دوران جهانبانی که در کار جهانبانی

شو دروِشن به نورِ وصلِ یاری دیده ای باری^۱
گرش بر دیده بنشانم به جای خود بود آری
به کام دل رسد از مقدم یاری وفاداری
که محبویی دهد تشریف بی تشویش اغیاری
که شرح ذوق آن نتوان ادا کردن به طوماری
فرح در سینۀ ایام خواهد ماند بسیاری
که ما بین غم و دل می نهم بنیاد دیواری
اساس مُلک و ملت را ازو به نیست معماری

۱. در اصل «دیده یاری» نیز خوانده می شود. ۲. شاید: شد شبی بر من.

۳. در ذیل این کلمه «عشرت» (به عنوان نسخه بدل) آمده است.

المجلس العشرون

فی صفة اللیل والصبح والشمع والبروانه

تا روز چرا کنم حکایت	از عشق به شب کنم شکایت
شب همدم ساقیان قدست	شب محرم شاهدان انست
شب روز طلایع الهیست	شب خال جمال پادشاهیست
مُرده‌ست کسی که نیست بیدار	شب را همه عمر زنده می‌دار

تا سحر دست من و زلف‌نگارست امشب	مجلس ما بصفای رخ یارست امشب
تا دم صبح دلم را سر و کارست امشب	با سر زلف پریشان شکن در شکنش
که به‌بار آمده بی‌زحمت خارست امشب [ص ۱۶۳]	از گلستان وصالش گل‌تر خواهم چید
کان بت موی میانم به کنارست امشب	مطرب از پردهٔ عشاق نوایی می‌زن
مترصد بنشین وقت شکارست امشب	دام دل بازکش از هر طرف و حاضر باش

در تاب رفته و سخن از سر گرفته‌است	امشب چراغ مجلس ما در گرفته‌است
یابد بدین طریق که او در گرفته‌است	پروانه چون مجال برون شد ز کوی دوست

ظاهر نمی شود اثر صبح گویا دود دلم دریچه خاور گرفته است
شب دراز به اُمید صبح بیدارم بُود (۹۲) که بوی تو آرد نسیم اسحارم
چه روزها به شب آورده ام در این اُمید که با وجود عزیزت شبی به روز آرم (۹۳)

در صبح^۱ (۹۴)

كُلُّ صُبحٍ وَّ كُلُّ إِشراقٍ تبكٍ عینی بدمع مشتاق
فَلَمَّا أَضاءَ الصُّبحُ فَرَّقَ بَیننا فَأَيُّ نَعمٍ لَا یَکْدرُهُ الدَّهرُ
چو صبحدم بدمید از کنار من برمید کدام عیش که او را زمانه تیره نکرد؟

للشیخ سعدالدین الحموی - رحمه الله

أَنْتُمْ رُوحی و رَاحَ رُوحی أَنْتُمْ فِی الْعَالَمِ فَتَحی و فَتُوحی أَنْتُمْ^۲
إِنْ كَانَ صَبَاحُ كُلِّ یَوْمٍ لِصُبحٍ صُبحی و صَبَاحی و صَبُوحی أَنْتُمْ
ای نسیم صبح بوی جانفزا می آوری من نمی دانم که این بو از کجا می آوری
گلستان شوق را نشو و نمایی می دهی بلبلان بسینوا را در نوا می آوری
در بامداد روی تو دیدن حیات ماست امروز روی خوب تو دیدن چه دلرباست
امروز در جمال تو خود لطف دیگرست امروز هر چه عاشق شیدا کند رواست
ز بامداد چه بینم کشت دیدن یار بشارتیست ز عمر عزیز روی نگار

۱. عنوان در حاشیه نوشته شده است.

۲. ایضاً در حاشیه آمده است.

[ز] خواب بر جهی و روی یار را بینی زهی سعادت و اقبال و دولتِ بیدار

دریچه‌ای ز بهشتش به روی بگشایی که بامداد به کامش تو روی بنمایی
جهان شبست و تو خورشید عالم آرایی
صبحا مقبل آن‌گذرش تو بازآیی [ص ۱۶۴]

چشم صاحب دولتان بیدار باشد صبحدم
صبحدم باید شدن درکوی او کز شاخ وصل
پرده بردارد سعادت وقت صبح از رو و این
تیر آه دردمندان در کمینگاه دعا
دست با هر کس که داری در میان همچون کمر
او حدی‌گر زان شب بیچارگی خوفیت^۲ هست
عاشقان را ناله‌های زار باشد صبحدم
هر گلی کت بشکفت بی‌خار باشد صبحدم
آن تواند دید کو بیدار باشد صبحدم
از گشاد سینه‌ها طیار باشد صبحدم
باز باید کرد کان زَنار باشد صبحدم
چاره کار تو استغفار باشد صبحدم

آتش دل چند سوزد رشته جانم چو شمع
راز من چون شمع روشن گشت در هر مجلسی
دارم امشب گرمی در سر که نشینم ز پای
نیست دلسوزی که بر بالین من گرید دمی
هر سحرگاهی چو آیم سوی مسجد چون جلال
ای صبا تشریف ده تاجان برافشانم چو شمع
پس که سیل آتشین از دیده می‌رانم چو شمع
تا سراپای وجود خود بسوزانم چو شمع
در شب تنهایی ار بر لب رسد جانم چو شمع
من که هر شامی حریف بزم رندانم چو شمع

چند گویی با تو یک شب روزگردانم چو شمع
مدعی گوید که سلمان او ترا می‌دهد
ای منور از جمالت دیده جانم چو شمع
چند گویی خویشتن تا چند سوزی ای مسیح
بس عجب‌گر زنده امشب تا سحر مانم چو شمع
گو دم می‌ده که من خود مرده‌آتم چو شمع
از در بختم درآ تا جان برافشانم چو شمع
ماورای سوختن کاری نمی‌دانم چو شمع

۱. یا: ار، از [۲]

۲. در اصل در ذیل این کلمه «فکریت» آورده شده است.

امشبى چون روز روشن کن شبستانم چو شمع تا که در بند غمت روحانى آسا مانده‌ام
تا که جان آتشین در پایت افشانم چو شمع پرز آب و آتش آمد جیب و دامنم چو شمع

تا بر آمد آتش عشق از گریبانم چو شمع شد روان خون دل از رخ تا به دامنم چو شمع
گر کسی پرسد که کم‌جوا چونی از سودای عشق گویم ای نادان نمی‌بینی که سوزانم چو شمع

پروانه^۲

تا ز حکمت بر دلم پروانه شد مرغ جان را بعد از این پروانشد
دل تر شمع رخس پروانه شد خود به حال دل‌ترا پروا نشد

سودی ندارد سرزنش پروانه را در سوختن
گر سر چو زلفش^۳ [۴] می‌رود مارخ نییچانیم ازو

مرغیست عتیقی که درین کون نگنجد
باین همه پروانه آن شمع طرازست [ص ۱۶۵]

۱. ناخوانا.

۲. در اصل در حاشیه آورده شده است.

۳. ناخوانا.

المجلس الحادى والعشرون

فى التهنية بالاعیاد والتّوروز

أَصُومُ وَالْفِطْرُ وَالْأَعْيَادُ وَالْعَصْرُ مُنِيرَةٌ بِكَ حَتَّى الشَّمْسُ وَالْقَمَرُ
تَرَى الْأَهْلَةَ وَجْهًا عَمَّ نَائِلُهُ فَمَا يَخْصُ بِهِ مِنْ دُونِهَا الْبَشَرُ

حَبِّدَا نَوْشِدُنْ وَآمَدْنْ عِيدِ صِيَامِ حَبِّدَا وَاسْطَهْ عِقدْ شَهْرِ اِيَّامِ
هَر دُو فَرخنده و ميمون و مبارك بادند بَر خداوند من آن كان كرم فخرِ كِرَامِ

شاهها به كامرانى عیدت خجسته بادا در عیش جاودانى عیدت خجسته بادا
ای خسرو همايون دادت خدای بیچون هم جاه و هم جوانى، عیدت خجسته بادا^۱
سلطان دین پناهی امروز در حقیقت عالم تن و تو جانى عیدت خجسته بادا
تا بر سریر دولت مردم به عیش و عشرت کام دگر برانى عیدت خجسته بادا

ای رخت رشک رخ زیبای عید از هلال تُست جانا جای عید

۱. از این بیت تا آخر ردیف «خجسته بادا» نوشته نشده است.

چاشنی شرطست از حلوای عید	روی تو عید و لب حلوای او
صبح تو شمع جهان آرای عید	روی تو شمع شبستان برات
وز خیالت شهر را غوغای عید	از لب تو خلق را آشوب شهر
من چو طفلان شاد بر فردای عید	وصل تو عیدست و فردا وعده‌اش
اشک من شیر و لب خرمای عید	شیر و خرما خواهی اندر عید هست

لکاتبه عبدالقادر^۱

خوش بگذران به خرّمی خاطر و مراد	نوروز و عید هر دو به یک روز افتاد
چون رفت نام نیک تو اندر همه بلاد	نوروز و عید را گذران با نشاط و عیش
بنمای تا که خلق جهان زان شوند شاد [ص ۱۶۶]	ابروی چون هلال و رخ همچو بدر را
ساقی تو باده پر کن و ما را بده زیاد	عید سعید آمد و نوروز و نوبهار
بر ذات پاک حضرت سلطان عصر باد	هردم هزار بار هزار آفرین ز حق

ابر کرمّت داده به عمّان عیدی	ای جسته ز رویت مه تابان عیدی
رسمست که خواهند غلامان عیدی	عیدست و ز شاه عیدی می‌خواهیم

مقدمش بر حضرت دارای دین پیروز باد	باز باد نوبهاری مژده نوروز داد
در نعیم و کامرانی خاطرت هر روز شاد	روز و شب از جان و دل گویم دعاها تا بود

و مَضَى الصَّوْمَ حَاجِباً مَحْمُوداً	قَدَّمَ الْعِيدُ صَاحِباً مَوْدُوداً
و آتَى الْفِطْرَ وَ هُوَ عَلِيْكَ جُوداً	رَهَبَ الصَّوْمَ وَ هُوَ عَلِيْكَ سَبْكَاً

وقت آن آمد که نور صبح بنمایی ^۲ ز جام	ساقیا عید آمد و بگذشت ایام صیام
---	---------------------------------

۱. در اصل در حاشیه نوشته شده است.

۲. در اصل بگشایی بوده، ولی بعد خط خورده و بنمایی شده است.

شب عیدی که کلبه درویش
پیش درویش مستمند غریب

بی چراغست و خوردنی نه پدید
آن شب ماتمست نی شب عید

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد
جنبشی در خاک پیدا می شود ز انفاس باد
گل به زیر لب نمی دانم چه می گوید که باز
غنچه را در دل بسی معنی نازک جمع بود
غنچه وقتی خرده ای در خرقة پنهان کرده بود
گل صبوحنی کرد پنداری که پیش از آفتاب
تا درون خلوت خود می دهد یک بار بار
باد پای آب را در دی به آهن بسته بود
در جهان هر جاکه آزادیست^۱ چون سرو سهی
هر صباحی گل به روی تازه از صد^۲ زاد و برگ
زعفران دادند درمی غنچه دلتنگ را
سوسن آزاده در هر مجلس و محفل که هست

جان من پی تا به کوی دلستان می آورد^۱
بادگویی از دم عیسی نشان می آورد
بلبلان بینوا را در فغان می آورد
بلبل اکنون آن معانی در بیان می آورد
گل کنون آن خرده ها را در میان می آورد
باغبان گل را به دوش از بوستان می آورد
گل نسیم صبح را صد پی به جان می آورد
این زمان زنجیر در گردن روان می آورد
منزل اکنون بر لب آب روان می آورد
سفره ای پر کرده پیش دوستان می آورد
غالباً این خنده گل^۴ زعفران می آورد
ذکر آزادی سلطان بر زبان می آورد [ص ۱۶۷]

۱. کذا در اصل: ولی چون ردیف است در سایر ابیات نوشته نشده است.

۲. در اصل: هست.

۳. در اصل: صد گونه زاد و برگ (شاید: صد گونه برگ).

۴. کذا در اصل.

المجلس الثاني والعشرون

في صفة الربيع والورد والبلبل والصيف والخريف والشتا

هَذَا الرَّبِيعُ وَهَذِهِ أَزْهَارُهُ	قَدَّمْتُ وَهَذَا وَرْدُهُ وَبَهَارُهُ
رَقَّ النَّسِيمُ بِهِ فَا مَكُنْ لَيْلُهُ	مِنْ كُلِّ مَا تَهْوَى وَطَابَ نَهَارُهُ
فَاشْرَبْ مَعِيَ رَاحاً بِكَفِّ مُهْفَهَفٍ	زَرَّتْ عَلَيَّ بِدَرِّ الدَّجَا أَزْرَارُهُ

هَذَا زَمَنُ الرَّبِيعِ وَالْكَاسِبُ فِيهِ	مِنْ نَادِمَةِ الْحَبِيبِ وَالْكَأْسِ نَعِيمُهُ
وَالْغَمُّ نَصِيبُ كُلِّ مَنْ نَمَسَ فِيهِ	وَالدَّهْرُ يَقُولُ كُلُّ مَنْ نَمَّ سَفِيهِهُ

أَيَّامُ بَهَارِستِ نَهْ أَيَّامُ خِزَانِ	گَرِ بَاخِرْدِي دُورِ نَبَاشِي زِ رِزَانِ
دِي شَبِّ زِ خِزَانِ دِرْخْتِ رَا صَفْرَا بُودِ	امروزِ شَكُوفِه کرد شد خوشتر از آن

امسال بهار رسم دیگرگون کرد	مستخرجی از باد صبا مادون کرد
----------------------------	------------------------------

در باغ شکوفه را کشیدند^۱ در چوب تا هر درمی که داشت زو بیرون کرد

سپیده دم که صبا مژده بهار دهد
دل مرا که فراموش کرد عهد وصال
کنون چو سرو سهی هر کجا که آزاد است
مرا شکوفه خوش آید کز ابتدای بهار (۹۵)
خوشا ز (۹۶) یار سمنبر میان سیزه و باغ
ز دست ناخوشی آنکس رهاندم کان دم
ز آب دیده به موجی در اوفتم که به جهد

پس از شکوفه چمن جای ارغوان باشد

گلست کو برود (۹۷) جای خود به خار دهد (۹۸)

فرش زمردین به زمین در کشیده اند
دوشیزگان باغ طبقهای سیم و زر
گلها به دستیاری شبنم گیاه را
بر لوح خاک صورت کرسی لاله را
خط بنفشه گرد رخ شاهدان باغ
آن سبزه های سایه نشین بین که زیر گل
شب را و روز را به ترازوی مهر و ماه
مرغان صبح خیز چو عشاق اشک ریز
با سروشان اگر نه خلافت در ضمیر
ای باغبان به سرزنش بید و سرو کوش
خرم دل آن کسان که درین دم به یاد دوست

وانگه ز گل برو^۲ علم زر کشیده اند
بر سر نهاده پیش صنوبر کشیده اند
از خاک برگرفته و در بر کشیده اند^۳
گویی که عرشیان به قلم در کشیده اند
هم تازه نقش بسته و هم تر کشیده اند
دامن ز آفتاب چه در خور کشیده اند
دریاب تا چگونه برابر کشیده اند
در پرده های تیز فغان بر کشیده اند [ص ۱۶۸]
این بیدها ز بهر چه خنجر کشیده اند
تا خود چرا ز خط چمن سر کشیده اند
چون اوحدی نشسته و ساغر کشیده اند

قبای لطف بر بالای سروست
اگر در چشمم آبی جای آن هست
ولی بی تو که را پروای سروست
که اندر جویباران جای سروست

۱. دال آخر کشیدند در تلفظ ساقط می شود. ۲. بدو.

۳. از اینجا به بعد «کشیده اند» که ردیف است نوشته نشده است.

ز گلبرگت همی خیزد بنفشه
مگر کز لاله پرهیزد بنفشه
که بر کافور می‌ریزد بنفشه

نشانی از دل ویران غنچه
همه پیدا کند پنهان غنچه
لبالب خنده شد پیکان غنچه

گرفته سنبلیت پیرامن گل
خروش بلبل و خندیدن گل

خوشا بر شاخ گل پرواز بلبل
به دلتنگی غنچه ناز بلبل
به هر شام و سحر دمساز بلبل

بتابد همچنان کاختر شکوفه
به طفلی پیر از مادر شکوفه

نیاید در چمن مخمور نرگس
به تاج زر بود مغرور نرگس

به مدحت صد زبان بگشود سوسن
کف راد ترا بستود سوسن
ز شرم خلقت آرد رنگ لاله
دمد فرسنگ در فرسنگ لاله [ص ۱۶۹]

ز زلفت بس که می‌ریزد بنفشه
ز رویت پس چرا بر تافت زلفت؟
سر زلفت چو نوک کلک جوزاست^۱

دهد هر دم لب خندان غنچه
کنون هم باد نوروزی به یک دم
چو سوفار از نسیم خُلق شاه‌یست

زهی نقش رخت بر گلشن گل
به ناز و لایه ماهر دو ماند

خوشا وقت سحر آواز بلبل
نمی‌شاید تحمّل کردن انصاف
نوی عود و بانگ عاشقانست

گر افتد عکس رایش بر شکوفه
همی زاید چو رای روشن تو

ز عدلش گر کند دستور نرگس
نهد گردن به خاک پایش ارچه

به بُستان تا دهان بگشود سوسن
کشید از خاکپایت سُرمه نرگس
ز بَاسِست خون شود در سنگ لاله
نسیم صبح تو هر جا که بگذشت

چو گشت از روی تو دلشاد نوروز یکایک هر چه نقش خوشدلی بود	در گنج طرب بگشاد نوروز به طبع بندگانت زاد نوروز
خوشامد پیش گل می‌گفت بلبل	خوشامدهای او گل را خوش آمد
فغان عاشقان پاکدامن چو آتشست به گرمی هوای تابستان بیار شیر و پر کن شراب و نُقل بده ز هر حدیث به آواز مطربی کن گوش	نوای بلبلان بر شاخساران بده دو کاسه از آن لعل ناب یا بستان بریز سوسن و گل بر در سراستان که عندلیب ز مرغول او بردستان
به تابستان چه خوشتر بادبیزن	همیشه مرد عاقل باد بیزن
دستار به دست آرم تابستانی	دستار به دست آرم تابستانی
بر سپهر اول از تأثیر نور آفتاب وحش را گرد زبان در کام چون پشت کَشَفْ	حدّت خوی از عذار مه فروشوید و سَخ طیر را گردد نفس در حلق چون پای ملخ
ز باد گرم همی سوخته زمین و هوا همی گیاه ز گرمای گرم شد اخگر	پلنگ را بر ویال و کلنگ را پر و بال همی درخت ز تَفّ سموم شد چو زکال
اندرین شدّت گرما که بینداخت سپر آب نایاب چنان شد که همی بر لب جوی بیا که شاه خزان باد را خزانه گرفت نظر به رنگِ رزان کن که صبغة اللهست هوا چو دلبر عیسی دمست ^۲ کز یک خُم	تیغ سبزه ز که، از کوکبه تیر مهی ^۱ دستها جز به تیمّم نکشد سرو سهی جهان ز چهره ما رنگ ارغوانه گرفت که جمله رنگ رزان رنگ این رزانه گرفت هزار رنگ برآورد و یک بهانه گرفت [ص ۱۷۰]

۱. در حاشیه نوشته شده است.

۲. «دمست» هم خوانده می‌شود چون نقطه ندارد.

همیشه تا که ز روی بهار خندانست
 عنایت صمدی یار و همنشین تو باد
 شه خزان طرف باغ را خزانۀ گرفت
 که نیز چرخ دل رستمت نشانه گرفت

تا باد خزان رنگرز رنگ رزانست
 گویی که چمن کارگه رنگرزانست

بر برگ رز اینک به زر آبست نبشته
 کان کس که چنین رنگ کند رنگرزانست

رفت آنک به زنگار و بقم سبزه و لاله
 بر برگ رزان قطره باران شده ریزان
 در آب شمر آن همه ماهی زراندود
 تا ابر سر خوان فلک دید پر از برگ
 یاران سبکروح معطل ننشینند
 ماه رمضان رفت کنون عذر میارید
 عمر از پی دینی مگذارید بسختی
 من ختم سخن می‌کنم اما به دعایت
 تا هست جهان در کنف امن و امان باد
 گویی که سم گور و لب رنگرزانست
 اشکست که بر چهره عشاق دوانست
 بید از پی آن ریخت که گل را یرقانست
 از ذوق فرو آمده آبش به دهانست
 امروز که روز طرب و رطل گرانست
 خیزید و می‌آرید که عیدست و خزانست
 خوش می‌گذارانید که دنیا گذرانست
 کآمین ملایک ز میان دل و جانست
 ذات تو که او واسطه امن و امانست

زمستان تن من نبیند زیبونی
 زمستان بهارست آنجا که باشد
 زمستان ز سرما شرابت رهاند
 وگر خود بلا بارد از ابر خونی
 شراب ارغوانی سماع ارغنونی
 وگر خود به فضل و هنر ذو فنونی

خدايگانا دانی که بنده سلمان را
 سه هفته شد که ز سرما و برف در تبریز
 هزار بار به عزم درت کمر بستم
 بر آنچه تا کنی حمل بر کسالت من
 جناب تست در این مملکت مآب و مآل
 بجز تردد خاطر ترددست محال
 ولیکنم یخ و سرما نمی‌دهند مجال
 ضرورتست مرا بر تو عرض صورت حال

گر چند روز شد [که] نیامد به حضرتت
 او را مکن به ذلت و تقصیر متهم

سرما بغایتیست^۱ که خورشید صبح را
 یخ بسته است چشمه و افسرده است دم
 امروز آفتاب به برف از فرو شود
 مشکل بود برآمدنش تا بهار هم
 پیر و ضعیف و سست قدم چون رود به راه
 جایی که یخ ز جای برد پیل را قدم
 معذور دار اگر به قلم عذر خواستم
 ترسم که گر قدم بنهم بشکند قلم
 چندان بقات باد که بر نیلگون افق
 گردون کشد در آخر روز از بقم رقم [ص ۱۷۱]

المجلس الثالث والعشرون

فی باب الفقراء وابتاء السبیل

بفقری بصبری بانکساری بغربتی بفیض الدموی فی رسوم المبارک

ای جوانمرد نظر از دل درویشان جو دولت هر دو جهان از نظر ایشان جو
چون نظرگاه الهی دل درویشانست منزلت پیش خدا از دل درویشان جو

شی لله از آن صورت زیبای تو بابو شی لله از آن کاکل مشکین تو درویش
شی لله از آن لعل شکر خای تو بابو شی لله از آن طوق تو و رنگ بنیکت
وز پر سه و آن حسن تمنای تو بابو بر کتف محبت زده‌ای تخته دعوی
صد رحمت حق بر دل دانای تو بابو کجکول مه از قلبه و بغرای تو مملو
بر قرص فلک قُبّه حلوی تو بابو بر حلقه گوشت بنهم بوسه و گویم
دارد دل من مهر تلالای تو بابو

جانا دل آگاه فقیران دارند درد و غم عشق بینوایان دارند

گنجی که زمین و آسمان طالب اوست
از بحر وجود خویش مردانه برآ
اینجا سر و ریش و خواجهگی می‌نخرند

در هر کنجی برهنه‌پایان دارند
پایر سر آرزو نه آنگاه درآ
داری سر دیوانگی ای دوست درآ

تو از رنگی که برگردی کجاهم رنگ ما باشی
بدین ریش تراشیده قلندر کی شوی چون تو
از این صورت چه می‌خواهی دوی سیرت خود کن
کجا شیرین شود کام تو از حلوای خرسندی
به درویشی و مسکینی چودستت می‌دهد چیزی
باز قلندر شدیم خانه برانداختیم
شعله که در سینه بود سوز به دل باز داد
عقل ریا پیشه را خار^۱ بهشتیم و زار
ای که به تشویش ما دست برآورده‌ای

که ما را می‌رسد رندی و بی‌برگی و قلاشی
جوالی موی درپوشی [و] مستی پشم بتراشی
که تقصیری نکرد ایزد در این صورت به نقاشی
که مانند نمکدان در قفای سفره آشی
چرا در پای مسکینان و درویشان نمی‌پاشی
عشق نوایی بزد خرقه درانداختیم
مهر که با زهره بود بر قمر انداختیم
نفس بد اندیش را در سقر انداختیم
تیغ چرا برکشی ما سپر انداختیم [ص ۱۷۲]

المجلس الرابع والعشرون

فی صفة العمارة

باب السعادة والاقبال فی الدّول	و مدخل العِزِّ والتأييد فی الازل
باب علی بالمعالي والعُلاّ معا	كقدر صاحبه بالملکوت علی
ای قبله سعادت وی کعبه صفا	جای خوشی و نیست نظیر تو هیچ جا...
قصر شاه‌یست به هر حال به از خلد برین	سخنی نیست در این باب که خلدست برین
شاه‌بیت‌ست متین و خوش و مطبوع و بلند	کرده در قطعه‌ای ^۱ از جنت اعلی تضمین
این بقعه بر اصل که شد بنیادی	خالی نبود از طرب و از شادی
هر روز به اسم بندگی دولت و بخت	آیند بدین در به مبارک‌بادی
تا دهر بهار در باغ نسیم ^۲	ده چیز بماناد درین خانه مقیم

۱. در اصل: قطعه.

۲. سکنه دارد.

عیش و طرب و نشاط با ناز و نعم مهمان و می و مطرب و ساقی و ندیم

تا آسمان به پای بود وین زمین به جای خالی مباد هرگز ده چیز ازین سرای
اقبال و عزّ و دولت و فرخندگی و بخت دنیا و دین و دولت و مهمان و کدخدای

ای منزل خرم که صفایی داری بوی خوش یار آشنایی داری
از آب و هوات بوی جان می‌آید انصاف که خوش آب و هوایی داری

هر که او را ادب مجلس شاهان باشد لاجرم منزل او خانهٔ سلطان باشد
گر فرو آمده‌ای در دل ما نیست عجب زانکه گنجینهٔ عشقش دل ویران باشد
این سرایست که هر کس که درو داشت مقام فارغ از مُلکِ جم و قیصر و خاقان باشد
این چنین منظر پر نور و دل افروز مگر در ریاض ارم و روضهٔ رضوان باشد
گرچه در باغ بود لاله و ریحان دو سه روز دایم این خانه پر از لاله و ریحان باشد
نرود حور از این خانه به فردوس برین گر درین خانهٔ ما یک شبه مهمان باشد
گرچه از خانه بود باغ و گلستان خوشتر اینک این خانه که خوشتر ز گلستان باشد
شمسهٔ سقف رفیعش چو بدیدم گفتم قرص خورشید بدین گونه زرافشان باشد
خسروا، قصر که دیدست بدین شیرینی قصر شیرین نه چنین پر شکرستان باشد
زنده بر خاک درش چون نشوند اهل کمال چونکه خاصیت او چشمهٔ حیوان باشد

این چنین خانهٔ خرم که دل افروز خوشست

جای آسایش و بخشایش سلطان باشد [ص ۱۷۳]

المجلس الخامس والعشرون

فی البخل والامساک والعجب والتکبر و تربیت من لیس بأهلها

فلان‌الدین ترا وصفیست در بخل به بخل اندر چو سوزن تنگ چشمی	بگویم گر چه اندر خشم آید که تارِ ریمان در خشم آید
چو درم نیستش که بخل کند	مردمان را بخیلی آموزد
خواجه در ماهتاب نان می‌خورد سایه خویش را کسی پنداشت و امره بالبخل قلت لها أقصری أرى الناس خلان الجود و لا اری و اتی رأیت البخل یروی باهله	در سرایی که هیچ خلق نبود کاسه از پیش خویشتن بر بود فَذلك شیء ما إلیه سبیل بخیلا له فی العالمین خلیل فاکرمت نفسی ان یقال بخیل
در باغ طبیعت تو چون نیست کرم تا بخل نهد بر درم قلب تو مهر	مقلوب کرم را تو بهی مایه غم حقاً که نگردی به جهان قلب درم

جز روی تنور پشت نان تو ندید	جز چشم مگس کاسهٔ خان تو ندید
در کوی تومی گشت سگی پنجه سال	عمرش به سرآمد استخوان تو ندید
ای مطبخ تو سیاه و دیگ تو سفید	وز آتش و آب هر دو بر یاوه امید
این سرد نمی شود مگر در باران	و آن گرم نمی شود مگر در خورشید
ای مطبخ تو منزه از آتش و دود	وی ذات خوش توفارغ از بخشش وجود
دی بر سر خوان تو نگه می کردم	جز تره و نان و گوشت دیگر همه بود
خواجه در کاسهٔ خود صورتکی چند بدید	بیم آن بُد که بگیرد ز وجودش (۹۹) تا سه
چون بدانست از ایشان که غذا می نخورند	گفت هرگز نبود بهتر از این همکاسه (۱۰۰)
گریه و خواجه هر دو چون پریند	خاک بر سر کنند و درگذرند
گریه از شرم تا نبیند کس	خواجه از بخل تا سگان نخورند

کمال اسمعیل^۱

به ماه روزه از آن تهنیت ترا کردم (۱۰۱) که آن موافق آن طبع و سیرت پاکست

نه از برای عبادت که آن تو خود نکنی
ولیکن از جهت آنکه ماه امساکست [ص ۱۷۴] (۱۰۲)

ایزد چو عنایت از سر لطف نمود
از مستی و عجب و کبر می باید کاست
در حق تو نعمتی کرامت فرمود
در نیستی و فقر و تواضع افزود

۱. در حاشیه نوشته شده است.

سودا میز که پیش تو خُردان محقّرند	اندیشه کن که پیش بزرگان محقّری
دعوی مکن که برترم از دیگران به علم	چون عجب کردی از همه دونان محقّری
زنهار تا نیفگندت پیرویِ نفس	در ورطه‌ای ^۱ که دست نگیرد شناوری
عیبست عظیم بر کشیدن خود را	وز جمله خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بیاید آموخت	دیدن همه کس را و ندیدن خود را
از گلشن مسکنت گلی گر چینی	در عالم جان به سلطنت بنشینی
خواهی که شود دیدهٔ مردم جای	چون مردم دیده ترک کن خودبینی
صاحب‌نظر آنست که چون مردم چشم	بر جمله نظر دارد و خودبین نبود
هر چه بینی یقین ز خود بینی	گر نیایی برون ز خودبینی
هر نفس که از عجب جدایی دارد	با نور خدای آشنایی دارد
چون مردم چشم اگر نباشی خودبین	صاحب نظرت و روشنایی دارد
ای اصل تو ز خاک سیاه و تو از منی	در سر منی مکن که ز ترکیب چون منی
آن کو ز خاک باشد و آخر شود به خاک	او را کجا رسد سخن مایی و منی
سر قضیب چرا می‌برند می‌دانی؟	از آنک در سر او اندکی منی باشد
دُرّ صدف بحر الهی ماییم	سر چشمهٔ خضر در سیاهی ماییم
خورشید منیر صبحگاهی ماییم	مقصود ز ماه تا به ماهی ماییم

نژاده ز مادر چو من پرهیز نباشد نظیرم ز جنس بشر

سر ناکسان را برافراشتن وز ایشان امید بهی داشتن
سر رشته خویش گم کردندست به جیب اندرون مار پروردنست

درختی که تلخست وی را سرشت اگر در نشانی به باغ بهشت
همان میوه تلخ بار آورد سرانجام گوهر به کار آورد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت ناهل را چون گردکان برگنبدست [ص ۱۷۵] (۱۰۳)

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید برنخوری (۱۰۴)

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس
بازان که در لطافت طبعش خلاف نیست
در باغ لاله روید و در (۱۰۵) شوره بوم خس (۱۰۶)

عاقبت گرگزاده گرگ شود گر چه با آدمی بزرگ شود (۱۰۷)

نکویی با بدان کردن چنانست که بدکردن به جای نیکمردان (۱۰۸)

المجلس السادس والعشرون

فی المیلاد والسرور و دعاء الاطفال

زاده الله جلالاً به جهان داد جمال	ماهی از برج شرف زاده، خورشید جلال
بردمانید سپهر از چمن جاه و جلال	گلبن انبته الله نباتاً حسناً
عالمی بینی در سایه او فارغ بال	باش تا باز کند چتر همایونش پر

در شکر زبان انس و جان گویا شد	چون مقدم فرخش فرح افزا شد
این دُر که ز دُرُج سلطنت پیدا شد	شد گوهرِ افسرِ ملوکِ عالم

گشت پدیدار دُرِ شاهوار	از صدف سلطنت خسروی
طفل بدین قدر و شرف در کنار	مادر ایام نیارد دگر
آخر مه دی به هوای بهار	هست به یمن قدمِ فرخش

روز مولود شهنشاه جهانست امروز برسر مسندشاهی به بقای ازلی	اثر لطف خدا باز عیانست امروز بختش از حضرت حق مژده رسانست امروز
روز ظهور مظهر سرّ دو عالمست	روز ولادت خلف صدق آدمست [ص ۱۷۶]
حَبْدًا یا طیب عیش مستدام هر طرف می‌بگذری شادی و عیش	مَرَحَبًا یا ساکنی ^۱ دارالسلام هر جهت می‌بشنوی خیر و سلام ^۲
آسمان ساخت در آفاق یکی سور و چه سور جَبْدًا سور و سروری که اگر درنگری اجتماعیست منور قمری را با شمس مهد بلقیس زمان داشته‌است ارزانی حور مقصور هوس داشت که خدامه شود	که از آن سور شد آفاق ممالک پرسور خانه زهره بود برجی از آن عالی نور اتصالیست مقرر ملکی ^۳ را با حور به سراپرده دولت [همه] تشریف حضور در سرایش نتوانست خجل شد ز قصور
طوی مبارک رسید ذوق و صفا شد پدید	ذوق و صفا شد پدید طوی مبارک رسید
مژده به عالم رسید طوی چو بنیاد شد	طوی چو بنیاد شد مژده به عالم رسید
عَرَّشُ یَعْرِشُ عِنْدَهُ لِلْإِقْبَالِ	و ینالُ فی جنباته الاقبال
حوری ملکی پری بگو تا چه کسی؟	بخت تو جوان باد و به پیری برسی
یا ماه رخا و غیرت نسترن در سایه بابا تو به پیری برسی	یا جمله نوای روح و برگ سمنا یا انبیک الله بنانا حُسنا

۱. کذا در اصل، ولی می‌تواند ساکن باشد.

۲. ایضاً، خیر سلام.

۳. در اصل فلکی ولی بعد تصحیح شده‌است.

اقبال جوان باد پدر را و پسر را دولت نگران باد پدر را و پسر را
تا زنده به جانست تن آدم خاکی آسایش جان باد پدر را و پسر را [ص ۱۷۷]

المجلس السابع والعشرون

فی التعریض و مذمة العدو والنمّامین

خاقانی آن‌کسان که (۱۰۹) طریق تو می‌روند گیرم که مارچوبه کند تن به شکل (۱۱۱) مار	زاغند و زاغ را هوس بلبل (۱۱۰) آرزوست کو زهر بهر دشمن و کومهره بهر دوست (۱۱۲)
اگر چه دال چو ذالست در کتابت لیک زمرد و گیاه سبز هر دو یک رنگند	به ششصد و نود و شش کمست دال ز ذال (۱۱۳) ولی ازین به نگیندان برند از آن به جوال
جانا تو سوز و درد دلِ ما ندیده‌ای بر های‌های گرم و دم سرد ما مخند از سرّ غیب بی‌خبری عیب ما مکن ای سست عهدِ سخت دل از ما بپرس حال گیرم که با تو [درد] بگویم ترا چه غم	از ما بسؤال کن که [تو] اینها ندیده‌ای طفلی و گرم و سرد جهان را ندیده‌ای ما غرقه گشته‌ایم و تو دریا ندیده‌ای تو سخت و سست بیشتر از ما ندیده‌ای تو درد دل شنیده‌ای ^۱ اما ندیده‌ای

هر عالمی که او را علمش عمل نباشد	دستار بر سر او افسار می‌نماید
نه من ز بی‌عملی در جهان ملولم و بس	ملالت علما هم ز علم بی‌عملست
اگر هر قطره بارانی شدی دُر	زمین گشتی ز مرواریدها پر
نه هر مرغی بود در سلک شهباز	نه هر کس داند این اسرار و این راز
به لاف و کاف کی گردد مسلّم	هنر باید هنر والله اعلم
مرا از آن چه که قاضی فقیه یا نه فقیه	مرا از آن چه که صوفی خمار یا نه خمار
مرا از آن چه که خرکزه می‌زند فریاد	مرا از آن چه که گوساله می‌کند نشخار
مرا از آن چه که موران همی برند مویز	مرا از آن چه که موشان همی خورند انار
دی بلبلیکی لطیفکی خوش‌گویی	می‌گفت به طنز بر کنار جویی
کز لعل و زمرد و زر ریزه توان	برساخت گلی ولی ندارد بویی

زاهدان (۱۱۴) کاین جلوه در محراب و منبر می‌کنند
 چون به خلوت می‌رسند (۱۱۵) آن کار دیگر می‌کنند
 مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس
 توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می‌کنند
 گویا باور نمی‌دارند روز داوری
 کاین همه زرق و ذغا^۱ (۱۱۶) درکارداور می‌کنند [ص ۱۷۸] (۱۱۷)

ای صوفی سرد نارسیده	چون پیر شدی جهان ندیده
گفتی که مریدپرورم من	آه از سخن نپروریده

که ناله دور از آتش دل
پشتت به نماز اگر شود خم
تو راهبری کجا توانی؟
آن سینه که جای شوق باشد
تو منصب مهتری گرفته
تو صفة زرق در گشاده
چندانکه تو آب خورده باشی
فردا بینی ترنج بر جای
تا کی گویی فلان چنینست
که گریه بی سرشک دیده؟
آن هم به ریا شود خمیده
نه راهبری نه ره بدیده
آن را تو به نان دراگنیده
ما رندی و عاشقی گزیده
ما صافی عشق درکشیده
ما چشمه خون ز دل چشیده
وانگاه تو دست خود بریده
اخبار ز دیده کن ز دیده

ترا که نیست مسلم طریق عیاری
زبان به بیهده^۱ بگشاده‌ای و پنداری
هزار شربت چون زهر بایدت نوشید
تو پا برهنه ناشسته روی را چه محل
از این روش که تو [بر] سر نهاده‌ای والله
هزار نقش برآری به هر نفس لیکن
جمالیا همه سالوس و زرق و تزویرند
چه در خور ره عشقی چه مرد اسراری؟
که می برون رود این ره به خیره گفتاری
اگر حقیقت این راه را طلبکاری
که نقد گوهر مردان کنی خریداری
هزار بار بگویی هنوز اغیاری
چو در تو زندگی نیست نقش دیواری
نه مردی ار نکنی زین گروه بیزاری

سخن چین را توانم دفع کردن
ولیکن حیرتم زان می‌فزاید
نیفشانم سخن تا برنچیند
که او از خویشتن می‌آفریند

بیچاره از ملامت دشمن کجا رهی؟

چون از زبان طعنه‌زنان هیچکس نرسد [ص ۱۷۹]

المجلس الثامن والعشرون

فی عیادة المریض

اعقبك الله صحة البدن ماهنف الهاتعات فی الفصن
لا زلت تدمی بکل عافیة تحتها من عوارض الفتن

حورا به نظارة نگارم صف زد رضوان به تعجب کف خود بر کف زد
آن خال سیه برآن رخان مطرف زد ابدال زیم چنگ در مصحف زد (۱۱۸)

ذات که مدد ز لطف ربّانی داشت روزی دو سه گر زحمت جسمانی داشت
ایزد ز شفاخانه خود باز او را خوش باش کنون که صحت ارزانی داشت

گر عارضه‌ای روی نمودت ای شاه
خوش باش کزان نیافت نقصان به تو راه (۱۱۹)

زین پس بودت فزونی ^۱ حشمت و جاه	زیرا که پس از محاق بفزاید ماه (۱۲۰)
تا ظنّ نبری که شاه رنجور شود	یا صحت و راحت از تنش دور شود
گردی که ازین عارضه بر دامن اوست	چندان باشد که چشم بد کور شود
ای خاک درت آینه روح‌نما	صد سال به فتح و نصرت باد بقا
گر عارضه‌ای بود وجود شه را	المنّة لله که بدل شد به صفا
شاها ز زمانه هیچ دردیت مباد	وز گردش چرخ گرم و سردیت مباد
در پای تو گر عارضه‌ای عارض شد	بر دامن عرض هیچ گردیت مباد
ای برده ز رای روشنت نور و صفا	وی خازن انعام ترا وعده وفا
خواهم ز برای ذات پاکت هر دم	از حضرة کافی المهمّات شفا
منت خدای راست که دلدار خوشترست	امروز از آنچه بود به صد بار خوشترست
از غایت رنج و زحمت و زاری خویش	بیمار طلب کند سبکباری خویش
تا تو به عیادت قدم رنجه کنی	من [خوب] نمی‌شوم زبیماری خویش
رفتم بر اسب تا به جُرمش بکشم	گفتا که: «نخست بشنو این عذر خوشم
من گاو زمینم که جهان برگیرم؟	یا چرخ چهارم که خورشید کشم؟»
دوای درد دندان دُرد دَن دان	که دُرد دَن نشاند درد دندان
در درد چشم ناله به فریاد من رسید	جز اشک کس نبود که در گرد من دوید

باران اشک بس که همی ریخت دم به دم
در مهد دیده مردمک چشم من ز درد
می زد به چشم من همه شب درد خویش را
هر عضو من ز عارضه باری همی کشید
در درد چشم مردمک دیده ام ز خواب
دیدن جمال دوست چو دیدی به هر نفس
ای کریمی که چون نسیم سحر
چون گل و بلبل از عنایت تو
گر به درگاه نیامدم دو سه روز
درد پایی فتاد بر سر من
اگرم پا نمی دهد یاری
بر دعا دارم از برای تو دست
تو بمان از برای من به جهان

از خانه های دیده من اشک می چکید
دوشینه تا به صبح چو طفلی همی طپید
هر گه که دروی از مژه ام خار می خلیل
چشم من از میانه همی درد من کشید
می کردیاد و دست به حسرت همی گزید
خوش بود اگر نه چشم مرا چشم می رسید
باغ خلق ترا هوادارم
کار با برگ و با نوا دارم
من در این باب عذر ها دارم
من سر درد سر کجا دارم
که حق خدمت تو بگذارم
چه کنم دست بر دعا دارم
که من اندر جهان ترا دارم [ص ۱۸۰]

المجلس التاسع والعشرون فی الوجد والسّماع وآلات الالحان

للشیخ جنید البغدادی - قدّس سرّه^۱

الوجد یطرب من الوجد راحته	والوجد عند وجود الحقّ مفقود
إنّی لَیُطَرِّبُنِی وَجْدِی فِیْذَهْلُنِی	عن رؤیة الحقّ من فی الوجد موجود
عارف به سماع دست از آن افشاند	تا آتش شوق خود دمی بنشانند
عاقِل داند که دایه گهواره طفل	از بهر سکوت طفل می جنبانند
آن را که کشف حال ز ذوق سماع نیست	زین گفت و گوش بهره بجز استماع نیست
بازی مدان سماع که اصحاب درد را	ذوقی و رای لذّت وجد و سماع نیست

۱. در حاشیه نوشته شده است.

عشقبازی چیست پیش اهل عرفان در سماع
 خستگان مبتلا را مرهمی جز صبر نیست
 زهره خدی، مشتری طلعت شهی، دیدم که بود
 خویشان را از کناری در میان انداختم
 در تمایل گر بدیدی طلعت شاه مرا
 ذره آخر در هواداری کجا گیرد قرار
 لمعه‌ای زانوار حسن عارضش دیدم شدم
 حاسد ما گر زند طعنی ز نادانی بگو
 جان برافشانند بشر از مهر رویت در زمان
 آنکه عاشق جان برافشانند به جانان در سماع
 دردمندان بلا را نیست درمان در سماع
 آفتاب از مهر او در چرخ گردان در سماع
 تا بینم هیئت مطبوع سلطان در سماع
 آمدی سرو سهی بی شک ز بستان در سماع
 چون در آمد ناگهان خورشید رخشان در سماع
 همچو مستان من زپا افتان و خیزان در سماع
 چون زنان دیگر مکن انکار مردان در سماع
 کاندر آید بار دیگر ماه تابان در سماع

برافشان آستین تا من ز جان دامن برافشانم
 بسان ذره می رقصند دلها در هوا امشب
 برفکن پرده تا پیدا شود احوال پنهانم
 خرامان گرد و در چرخ آ تو نیز ای ماه تابانم

بزن راه سبک مطرب، ز روی لطف بنوازم

بده رطل گران ساقی، زدست خویش برهانم [ص ۱۸۱]

چه مطربست که امشب بدین مقام رسید
 به یک ترانه چنان گرم کرد مجلس را
 اگر به قول مخالف دلم ز ره می رفت
 ریاب نغمه او را ادا نکرد درست
 مَهی به چرخ درآمد که چرخ عالم گرد
 بخواند گفته ناصر چو گوهر منظوم
 بساخت پرده عشاق و پرده‌ها بدرید
 که می به جوش درآمد زگل عرق بچکید
 به راه راست درآمد چو صوت او بشنید
 مگر ز راه ادب گوش او همی مالید
 رخی به خوبی او با هزار دیده ندید
 شنید زهره و در گوش خود روان بکشید

نی گفت که سر در دل بی کینه ماست
 گویند منال اگر ننالم چه کنم
 وین ناله زار رسم دیرینه ماست
 با این همه سوراخ که در سینه ماست

نی همدم عشاق پراکنده ضمیرست با ناله از آن همدم و دریند اسیرست
 گاهی سبب شادی و گاهی مدد غم در شأن وی آمد که بشیرست و نذیرست
 انگشت سوی دیده برد چون شنود راز
 زان روی یقین [دان] که سمیعست و بصیرست
 هر کس که بگیرند دهانش نزند دم او را چو دهان گیری آوازه‌پذیرست

چیست آن لعبت که کار مجلس از وی بانواست (۱۲۱)
 نغمه او روح‌پرور ناله او جان‌فزاست
 روز و شب در حضرت شاهان نشیند بی‌حجاب
 لاجرم زآوازه او گوش گردون پرسد است
 شاهد موزون شمایل، همدم صاحب اصول
 مونس شیرین حکایت مطرب دست‌انراست
 خان و مان او زابریشم بود با برگ و ساز
 حال او دایم از آن با نظم و کارش بانواست
 می‌دهندش گوشمال آری خروشد دور نیست
 می‌نهند انگشت بر حرفش اگر ناله رواست
 نی غلط گفتم که از انفاس روح‌افزای او
 زهره عشاق را هر لحظه دیگرگون صفاست
 رگ بر اندامش ز فرط لاغری بتوان شمرد
 و ندرین معنی که گفتم ناله زارش گواست
 نبض او گیرند استادان دهر اما چه سود
 چون نمی‌داند کسی کان ناله زار از کجاست
 ده زبان بگشاده و گوید دعای خسروی
 کاه به استحقاق در مجموع عالم پادشاست

آن پیر بین برنا شده، در پرده‌ها رسوا شده
بر پوست رگ پیدا شده، از لاغری سرتا قدم

هر دُر منظوم کز اصداف عقل آمد برون
بود عربان شاهد نظم از لباس دلبری
خلق را از صوت روح افزای خود سوزی چو عود
این گدا کز نیک خواهان جناب حضرتست
آرزو دارم که در صحبت توان زد کاسه‌ای
مردمی فرما و ما را هم مگردان بی‌نصیب
بی‌فروغ لحن دلسوزت ندارد قیمتی
دارد این ساعت زتحریر تو زیبا خلعتی
گر تو بر قانون نوازی چنگ را در صحنی [ص ۱۸۲]
می‌کند امروز بر لطف تو عرض حاجتی
کاندرا آن کاسه زالحان تو باشد شربتی
تا اگر میریم در خاطر نماند حسرتی

ای هنرمندی که از هر فتنی از روی کمال
خط و قرآن و احادیث و کلام و صرف و نحو
از صدای صوت عُودت یک‌نغم‌کل الضروب
هست مضراب ترا بر جمله سازی دسترس
خورده از طنبور تو بریط فراوان گوشمال
بریط و قانون و طنبور و رباب و چنگ و نی
خوان شاهان را چو آرایشی به چینی کاسه‌ها
راستی گردد محیر جان عشاق عراق
زین بزرگی بینوا گردد مخالف در نهفت
چون حسینی مذهبی با شاه نازت می‌رسد
دور دور تست و با سازست کار نوبت
صیت صوت جان فزایت در همه عالم رسید
با کمالت کی رسد هر بی‌کمالتی را سخن؟
با ادای صوت داوودیت فریاد حسود
آفتابی بر سپهر فضل در دور قمر
منطق و فقه و اصول و خط و شعر چون شکر
وز کتاب فضل تو ادوار جزوی مختصر
چنگ نزد عودت از خجلت به پیش افکنده سر
هست نی را داغها از صوت خوبت بر جگر
در ره انصاف از عود تو باشد یک و تر
شورد در چین افتد و خیزد خروش از باختر
چون به تبریز^۱ و سپاهان از حجاز افتد گذر
ور ز خارا باشدش عالی حصاری معتبر
زین جهت هم در مقامت هست نروزی دگر
وانکه بتواند شنید و دید بادا کور و کر
آفتاب آسا گرفتگی بر و بحر و خشک و تر
فرقها بسیار باشد در میان سنگ و زر
هم بدان ماند که پیش نطق عیسی صوت خر

۱. در اصل متصل و شاید به احتمال بعید: به تبریز (به مناسبت اسم آهنگهای قدیم).

ساختی سی نوبت (۱۲۲) خوب مرتب درسی روز^۱ آفرین برجانت ای صاحب کمال نامور
مخلص خاص و محب صداقت از جان کجج بسته در مدحت چو خامه بر میان جان کمر
تا که دشواریست هر آسانی را در قفا تا که آسانیست هر دشواری را بر اثر
هر دم از تو دولت غیبت بادا تا ابد روز و شب بر مسند جاه و جلالت معتبر

دست بر دف نهاد مطرب ما مست گشتیم از ترانه او
میا بر گور من بی دف برادر که در بزم خدا غمگین نشاید

مولانا شرف رامی

آوازه کاسه تو این بنده شنید وز طعم لطیفش به نواها برسد
این کاسه دیده ای که بیننده ماست تا کاسه دیده هست مثل تو ندید

خواجه جمال سلمان

از هفت پدر یگانه ای چون تو پسر در دهر هنروری نژاد از مادر
تا کاسه بدید معجز از دست گفت مثل تو ندید دیده در کاسه سر [ص ۱۸۳]

المجلس الثلثون فی المراثی و ذکر المشاهد

لفاطمه عليها السلام فی مرثیه رسول صلی الله علیه و سلم

ایا ساکن الفردوس علّمتنی البکا
اذا اشتد شوقی زرت قبرک باکیاً
و أن کُنت عَنّی فی التراب مغیباً
و حزنک انسانی جمیع المصائب
انسوح و ابکی لا اراک محابوب
فما انت من قلب الحزین نعائب

پشتم ز بار محنتِ دوری خمیده شد
وز اشک جوی نیل ز چشم روانه کرد
چون شمع سوزش دلم از نور دیده خاست
خاکسترست بر سرم افسر بسان شمع
در جان شکست آرزو از میوه دلم
القصّه تیر غصّه مرا در دل و جگر
کاین قطره های خون که ز دیده همی چکد
وز نشتر فراق روانم چکیده شد
مسکین دلم ز بس که مصیبت رسیده شد
اشکم به روی زرد فروزان ز دیده شد
از دیده تا سوی عدم نور دیده شد
کز بوستان عمر برون نارسیده شد
از من فتاد خود چو مرا نیک دیده شد
هم بهر قطره است که از من چکیده شد

بر عارض ایام سپهر از انگشت
منشور زوال حسن او این بنیشت^۱
بیش اندیشی نمود آن حور سرشت
راهیش که دوزخی شود شد به بهشت

گفتم که شفای دل رنجور شوی
در مردم چشم مردمی نور شوی
کی دانستم ز جرعه جام مراد
بویی به تو نارسیده مخمور شوی

ای ریخته چون گل به جوانی در خاک
چون دامن پیرهن گل عمر تو چاک
در خاک وجود نازنینت چونست؟
ای آب حیات طیب الله ثراک

روز عیدست شهان تهنیت شاه کنید
همه بر عادت خود روی به درگاه کنید
خادمان، شاه به خوابست شما برخیزید
زینت مجلس و آرایش خرگاه کنید
آن دو هفته مه نو را سرما هست امروز
از سر مهر فغان بر سر آن ماه کنید
شاه را عزم حجازست و ره رفتن نیست
مطرب و مویه گر آهنگ بدین راه کنید
حاجیان بر صفت کعبه سیه درپوشند
تا قیامت همه فریاد و علی الله کنید
عمر کوتاه و درازی امیدش دیدید
بعد ازین دست امید از همه کوتاه کنید

دوش در خواب مرا حضرت سلطان جهان
گفت از من براین قصه به جمشید زمان [ص ۱۸۴]

شهریارا طَرَف یار فراموش مکن
عهد یاران وفادار فراموش مکن
حقّ بسیار مرا بر تو و بر دولت تست
حقّ من اندک و بسیار فراموش مکن

۱. با اغتشاش: حسن او چون به نبشت.

عهد و زنه‌ار بسی بود میان من و تو
 اثر رای جهانگیر مرا یاد آرید
 دیده‌ای حالت بیداری شبهای مرا
 چند طفلند گرامی ترم از جان عزیز
 در نگه داشتن یک به یک آنچت گفتم
 عهد من مشکن و زنه‌ار فراموش مکن^۱
 سعی این دست گهربار فراموش مکن
 حق این دیده بیدار فراموش مکن
 آن عزیزان مرا خار فراموش مکن
 همه را نیک نگه دار فراموش مکن

چون در آن حضرت عالی شود این قصه تمام
 روی در مجلسیان آر و بگو بعد سلام

امن و آسایش دوران مرا یاد آرید
 بر شما باد که چون باد بهاری بوزد
 بر شما باد که چون سرو سهی رقص کند
 بر شما باد که چون باد خزانی گذرد
 در مناحات شب تیره چو شمع از سر سوز
 به سرشک گهری خاک مرا لعل کنید
 حالت روزه و تسبیح مرا ذکر کنید
 روزگار همه خوش باد که تا بعد از من
 زیب و آرایش ایوان مرا یاد آرید
 بزم چون تازه گلستان مرا یاد آرید^۲
 نازش قد خرامان مرا یاد آرید
 بر چمن دست زرافشان مرا یاد آرید
 رقت دیده گریان مرا یاد آرید
 به دعای سحری جان مرا یاد آرید
 پوشش جامه و حرمان مرا یاد آرید
 روزگار من و دوران مرا یاد آرید

ای دل و جان تو نگویی که چه غم بود ترا
 بجز از عمر گرانمایه چه کم بود ترا

سرو بالای تو در خاک دریغست دریغ
 دامن پیرهن عمر تو ای یوسف عهد
 ماهرویی چو تو در خاک لحد نیست هنوز
 زیر خاک آن گهر پاک دریغست دریغ
 شده چون دامن گل خاک و دریغست دریغ^۳
 مه و خورشید بر افلاک دریغست دریغ

۱. از این بیت تا آخر ردیف «فراموش مکن» نوشته نشده است.

۲. از اینجا تا آخر ردیف «یاد آرید» نوشته نشده است.

۳. ایضاً ردیف «دریغ» نوشته نشده است.

جای آن بود که جای تو بود دیده من راستی جای تو در خاک دریغست دریغ
 ای به خاک لحد و تخته تابوت اسیر سرو آزاد تو در خاک دریغست دریغ
 ای به صد مرتبه پاکیزه تراز آب حیات
 بردل پاک تو خاشاک دریغست دریغ [ص ۱۸۵]

یارب این ایوان عالی روضه دارالبقاست یارب این قبر مُعَلّا قُبّة عرشست یا
 جَنّت الخُلدست یا فردوس یا دارالسلام
 پایه قدرش رسید آنجا که گاه رفعتش
 پشه‌ای کز آستان رفعتش پروا کند
 ای رسیده پایه قدرت بدان منزل که چرخ
 حَبّذا این روضه‌ای کز فیض فضل مرقدت
 با جلال حشمتش پستست نه چرخ بلند
 مَسّ قلب من به یُمن هَمّت او زر شود
 گرد این خاکم که از روی شرف هر ذره زو
 نیست جانم رانثاری لایق پایت به دست

یارب این قصر همایون کعبه عزّ و علاست
 روضه نورانی سلطان خیل اولیاست
 یا حریم پُرفضای مرتضای مجتبیای مقتداست
 در رواق عرش کرسی سعادت متکاست
 سایه او بر سرم فرّخ‌تر از فرّ هَماست
 باهمه رفعت غلامان دُرد را خاک‌پاست
 درد جان مؤمنان خسته دل را مومیاست
 در بر خورشید رخشان‌ش مه گردون هَباست
 زانکه این خاک مبارک را خواص کیمیاست
 نزد ارباب یقین مشک خطا را خونیهاست
 عذرمن پذیرکاین مدحت‌نه درخورد هَماست

ای تراب تربت تو غیرت ماء معین وی هوای مشهد تو رونق خلد برین
 سگّه نقد ولایت را ز نام تو رواج افسر فرق سعادت را ثنایت بر جبین
 مالکان ملک دنیی را در تو فتح باب سالکان راه دین را حُبّ تو حبل متین

المجلس الحادی و الثلثون

فی التهديد و الوعيد والوعد و خُلفه و الحذر من العدو بعد الاطاعة

آنم که به یک ذره مشوش گردم وز ذره نیم ذره دلخوش گردم
از آب لطیف تو مزاجی دارم دریاب مرا و گرنه آتش گردم

او زین بر اسب کینه من تنگ بسته بود نیکو ندیده بود مگر شاه مات را؟

به وقت صبح شود همچو روز معلومت

که با که باخته‌ای نقش در شب دیجور (۱۲۳)

فردا بینی ترنج بر جای وانگاه تو دست خود بریده

خلق از دم تو چو آینه ترسانند وز دست تو چون کلک تو سرگردانند
خود شمع گرفتمت به آتش دهنی چون روز آید به یک دمت بنشانند

از سیاست مهره بر پشت زمین خواهم شکست

وز مهابت عقیقه بر دور زمان خواهم فگند [ص ۱۸۶]

نه در ره دیده‌ای دست و نبردم نمی‌دانی کزین ره برنگردم
نه هندویم که از زنگی گریزم و یا از مردم جنگی گریزم

گاهی کآتش برانگیزم زشمشیر برانگیزم شرار از دیده شیر

آشنایم وعده‌ای می‌داد که از آن وعده می‌شدم دلشاد
گفتمش انتظار بیش مده او خودم انتظار بیش نداد

بتی که در دل او ذره‌ای وفا باشد به جان اگر بکشی ناز او روا باشد
میان حسن و وفا گویا چه افتادست که هر کجا که نکویست بی وفا باشد

وعده‌ها کردست دوش آن ماهرو همچنان در وعده دوشیم ما

کس نیست که گوید من آن ترک خطا را - گر رفته خطایی
باز آی که اینست توقع ز تو ما را - با وعده وفایی [ص ۱۸۷]

اگر خویش دشمن بود دوست دار ز تلیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش چو یاد آمدش مهر و پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان ز آسیب دشمن نبرد که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگه دارد آن شوخ در کیسه دُر که بیند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود بر امیر ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس تراهم نداند ز روی قیاس
به سوگند و عهد استوارش مدار نگهبان پنهان بر او برگمار

نواآموز را ریسمان کن دراز نه بگسل که دیگر نبینیش باز

المجلس الثانى و الثلثون

فى اظهار الافلاس والفقر والشكاية عن الطالع و غيره
والاستغناء و مدح الدراهم والدنانير

من لم يكن درهمٌ لديه لم يلتفت عرسه اليه
و كان فى بيته حقيراً يبول سنوّه عليه

گر زر داری تو با بتان چینی خلوت سازی میانشان بشینی
ور بی درمی همچو من بیچاره روهای نکوبه رهگذر بر بینی
از همه مُلک جهان حاصل مرا هست دیناری به دست آمد به دست

نگار سیمبر سگه دار یعنی زر که حالیادل و دست منست از و خالی
اگر به چنگ من افتد به یمن دولت او دمی نباشم از یار مهربان خالی
مُفرّحیست که اندر تصوّر هستیش شود زدل غم و اندوه این جهان خالی
چو غنچه گل از آن روی کو درم دارد نمی شود لبش از خنده یک زمان خالی

و گر سیم داری بیا و بیار به دام آورد صخرچینی ^۱ به ربو[ص ۱۸۸]	اگر تنگ دستی مرو پیش یار خداوند زر برکند چشم دیو
جوابت نگوید به دست تهی تهیدست در خوب رویان میبچ	که گر روی بر خاک پایش نهی که بی هیچ مردم نیرزند هیچ
به دُر پرکنی چشم دیو سپید	به دست تهی برنیاید امید
ابرست که باران سخا افتاد ست تقصیر ز بخت شور ما افتاد ست	دست تو که خورشید عطا افتاد ست زر حاضر و تو کریم و ما حاجتمند
اشکم گشست و تیز فستقی	بنده را در حضرت مخدوم خود
از جام وصال یار مستی همه هست جای گله نیست چون توهستی همه هست	هر چند نیاز و تنگ دستی همه هست با هستی تو ز نیستی نیست گله
گر تو خود یوسف بن یعقوبی آهن سرد چرا می کوبی	بی زرت کار میسر نشود حلقه بی زر چه زنی بر در دوست
کونین را به پیشم یک ذره قدر نبود	گر نان شب ندارم نام بزرگ دارم
با فقر اگر بود هوس ملک سنجرم	چون چتر سنجری رخ بختم سیاه باد
من چه کردم که زمن روی چنین می تابی طالع من نگذارد که تو بر من تابی	تو که خورشید صفت بر همه کس می تابی آفتابی شده طالع بحقیقت لیکن
و گر عتاب کنم با فلک چه سود عتاب زدست اوست مراد حکایت از هرباب	اگر شکایت گویم ز چرخ نیست صواب ز کشت اوست مراد شکایت از مزروع

۱. با قراءت مشکوک و بی نقطه و شاید: صخر جَنی؛ زیرا صَخْر نام دیوی است که انگشتر سلیمان را دزدیده بود.

عجب مدار ازو گر خسی کسی گردد بدان نگر که برد از رخ کریمان آب
چنانکه خیمه نیلوفری مرا بشکست
شکسته بادش میخ و گسته بادطناب [ص ۱۸۹]

اگر رای رحمت شوم تا دمی تنم بو که بی زای زحمت زید
مگس را کند در زمان نامزد که آید برآن رای رحمت رید
گر من زآفتاب کنم روشنی طلب آب سیه چکان شود از چشمه منیر
مرا بود امیدی به نیک اختری ولی بخت من نیک تقصیر کرد
شدم به دریا غوطه زدم ندیدم دُر گناه بخت منست این گناه دریا نیست
نه از زمانه مراد و نه از سپهر امید چه طالعست مرا لاله آلاالله
شادی زمانه گر به ما روی نهد باد دل ما برو وزد غم گردد

از منست این همه اندوه که بر جان منست
کارم آشفته ز تدبیر پریشان منست
گه در آتش تن بیمار من و گاه در آب
از دل سوخته و دیده گریان منست
چون کنم چاره این بی سروسامانی خویش
که هم از بخت بد بی سروسامان منست
گرچه بیداری شب جان و تنم می کاهد
از که نالم چو سبب ناله و افغان منست

المجلس الثالث والثلثون

فى العربيات والتركيات والفهلويات والساير الألسنه

قد قُلْتُ ما حال السواد الذى منك تَبَدَّى قال غاليه
قلْتُ فَقَبَّلْنِي أَجِدُ رِيحَهَا فقال خُذْ هَاقُبْلَةً غاليه
أَحَبَّكُمْ والمصطفى فوق ما يُحِبُّ آلَ مصطفى الغاليه
يُكَلِّمُ كُلِّي يَا قَاتِلِي مُشْتَغِلٌ عَنْ كُلِّ أَشْغَالِيه

كُلَّ صَبِيحٍ وَكُلَّ أَشْرَاقٍ تبك عيني بدمعٍ مشتاقٍ
قد لَسَعَتْ حَيَّتَ الهوى كبدى فلا طَبِيبَ لَهَا وَلا رَاقِي
الآ الحبيب الذى شعفت به فعِنْدَهُ رَقِيبَتِي وَتَريَاكِي (١٢٤)

فدى لك من يقصّر عن فداكا فلا أَحَدٌ إِذَا آلا فداكا
و لو قُلْنَا فدى لك من يساويك دعونا بِالْبَقَاءِ لِمَنْ فلاكَا [ص. ١٩]
الروح و قد خَتَمَتْ على فؤاد بِحُبِّكَ أَنْ يَحُلَّ بِهِ سواكا
و قد حَمَلْتَنِي شُكْرًا طويلاً ثَقِيلاً لَا أَطِيقُ بِهِ حِراكا

فلو آنی استطعتْ حَفِظْتُ طرفی فلم أَبْصِرْ به حَتَّى اِراکَا
و فی الْأَحْبابِ مَخْتَصٌّ بِوَجْدٍ وَأَخْرَيْدَعِي مَعَهُ اشْتِرَاکَا
اِذَا اشْتَبَكْتُ دُمُوعَ فِی خَدُودِ تَبَيَّنَ مِنْ بَکَا مِمَّنْ تَبَاکَا

تازه می دارد رخت گاه تماشا جان مرا
می کند در عین وصل اندیشه هجران مرا
مُهر کردم بر در دل تا کسی غیرت درو
در نیاید زانکه جز تو خوش نیاید جان مرا
گردنان را هست گردن زیر بار مَنّت
جنبش اندر اینچنین باری کجا باشد مرا
دیده گریودی به فرمان هیچ می نگشادمی
تا نکردی بر تو شیدا دیده گریان مرا
هر کسی دعوی همی کردند در عشقت به من
آب چشمم ساخت بر تراستی زایشان مرا

لِیَا بَا حَافِظِ الْهَمْدَانِی قُدَّسَ سِرِّهِ

الف کز کاف و نونش سر به بر کرد همه هامان کهانش اوج ور کرد
اَجْ وَ دَزْدَه بَرِیم بُویان بروان آتش از ساوَأَمْنِ انداژه ور کرد

لِخَوَاجَه مُحَمَّدِ الْکَجْجَانِی (۱۲۵) رَحْمَةُ اللَّهِ عَلَيْهِ

بَرِ انیمِزْ وُؤْمُ بَشْ کوی و امان سَرَزُشُمْ کُرُنْدِی نَنگ و نامان
از آن ترشَم که این سودا نمانی من این سودا خوشی مه سر مه سامان
مَرْدِ رِیکَه کِهَانِ مَنْدَاجِ وَسَانَه خَرَمِ آنی که واؤش و استانه
سلف آنی که شو در راه یروان تلف آنی که پس از مرگش نمانه

همه کیژی نَهَنَد خُشتی بَخُشتی بَنا اَچ چو که دستِ کیژی وَ نیژِه
همه پیغمبران خُوبی و چوکی محمد مصطفی کیژی وَ نیژِه

به زبان همدانی^۱

بَبَرِ مائِم شَبی بوتا بَوینی به هم بامی تخون و خا بَوینی
به سربازی چَماکِی پا نگیری ارؤ واجی بُواجِم تا بَوینی

آلوند واجی که خوش بو از من آیه
دُر و گوهر به دامن از من آیه
هر شب آدینه باری بَویند
گر بهشت آوَبش مان از من آیه

به زبان مازندرانی

آدم نه بُجا که مَن مر وَرزی من	من بتو دانی باین جاری من
گر همه توی من میان دانی من	حقاً نه بُجا مَن به تو عاشق بی من
بهشتم دلا تا بکنی هرکاری	آنجا که دلا وینه میرو کاری
هر که دامن داری سر بداری	به آن درد بمیره که درمان نیاری [ص ۱۹۱]
سرُ راج سروران سر با همیشه	نام تُیکُرُ بَدَقَتُرُ با همیشه
آنن که تیر پرتا خِرُمَن باد	همه نر گاو و جَرَجَزُ با همیشه

۱. در حاشیه نوشته شده است.

لَبْنَدَارِ الرَّازِي

تَهْ مِي تَوْسِي كِتْ آذَر بَوُ بَه دَامَان چَرَا خَوَاهِي كَمْ آذَرُ در جَغْرَبُو
 بَرُو زَرْد مَن فَا چَشْمِ أَشْرِيْن مِي گِلْگُونَه كُو در جَام زَر بُو...
 بَنْفَشَه بِنْد آيَا كِه چِه پِنْدَاشْت كِه بَا مَشْكِيْن خَطْتِ او رَا خَطْرَبُو
 اَكْر او طَرْفَه بَر گِلْ كُرُوْفَه پَس آن كُو رُوْفَه بَر گِلْ طَرْفَه تَر بُو

زبان قزاوند^۱

وَزْنَه بَشِي چَمِن كَارُم مَزِن بِي وَزْنَه نَشِي چَمِن كَارِ اَوَزْنِ بِي
 هَر بَدِي بَفَن كِيْم تَه بُشِي وَرْنَه هَر جَا كِه تَه شَي خُور وَزِن بِي
 اَيْنَكِه چَنْبِر عَنِبِر بَزْلَفَش اَوَهَاچِي دَلِي نَبُو كِه سَرِآنَجَا بَه جَنْبِر اُو نَكْنِي

زبان ترمذی

رُوژُم پَرِي بَه جُولَان تَو كُو بَه مَن وَرَارَدَه
 وِي چَنْد شَدِيْم بَه دَامَش هِيْزَا اَوُو وَرَارَدَه
 دَسْتُش كُرَاة وَ وَاْتَمَه وَ هِرَرُشُم خَوْشَكَاَرَه
 وَ اَتَشُم كِه دَسْتَه وَ وَگِير مِي بُشِي سَرَم جَو وَارَدَه

وَش جَان تَرِمْ آن سَرُو كِشْ اَذْنَه بِلَا بَرَزْنُ
 وَ اَتَشْ اَيْشْ مَيْلِنْ هَر دَل كِه بِلَا وَرَزْنِ

۱. در حاشیه و به صورت عنوان آمده است و به نظر آقای دکتر علی اشرف صادقی ممکن است قزاونه (قزوینها)

یا مان نه ازل پوشی جُمعی که مبارک با
 کِش دُوفتمن از عِشِقِ شَزوایه دَری دَرَزَن
 از بازُنکِ طاسش تِیهِنِ طَبَقِ کَامِمِ
 صَطَلِ بِکَمِ اوزو اِمُرُوکُم اِش برزن [ص ۱۹۲]

للشیخ جنید قُدس سره

أَلْقَى مَتَسَاكِرًا سَوَادِي ثَمَّة كِي اَنْظَرَ هَلْ أَهْلٌ وَدَادِي ثَمَّة
 إِمَّا قَدَمِي تُنِيلُنِي مَقْصُودِي أَوَاتِرُكُ رَأْسِي كَفُودِي ثَمَّة

ترجمه آن^۱

خود را به حیل درافگنم مست آنجا
 تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا
 یا پای رساندم به مقصود دلم
 یا سر بنهم همچو دل از دست آنجا

همان معنی به زبان ترکی^۲

ایشرک کاسالیب اوزنی سالاین آندا شول آی یوزنی بولسه کو راندین آندا
 یا کند و مرادم غاد گیر سَه آواق یا کند و باشم ییر کالاین آندا

همان معنی به زبان مغولی

سوختا نکو میتو بولسو^۳ اورا سوتونده تالاقوا مینوا بیواوجا سوتونده

۱. در حاشیه نوشته شده است.

۲. ایضاً.

۳. بۆلجور (صح) تصحیح مؤلف در حاشیه.

بیٚت کولدور کول میو مینو^۱ بوجا اسه تاسه بولسه یتری کون اوگسونده

به زبان ختایی

کاو چوک دُولُو	دِیخ سیلاو	سِنخ پُولاو	سِنخ لُولُو
از بلندی می افتد	زادن بهر مردنست	جامه نو می درد	

به زبان مغولی

هر کیم اوسنن مَدَم حق دواویرا دورام بی
 عارف کونی صحبتی ناشیلار تو حرام بی
 بی رَمبی خاناسا عشق بو حالم جاناسا
 کوهر قارم کانا سا صراف لا تو حرام بی
 اُورجی تنده بسوگده ایرمینی دکده
 قور خوکرک اوکده اوجه خانه قرام بی
 ای خالقن نظر کی هر دم بدم کدرکی
 کَیشکی بیداری جینی جی کرم بی [ص ۱۹۳]

۱. کورکا بوجا (صح) تصحیح مؤلف در حاشیه.

المجلس الرابع والثلاثون

فی الشطرنج والنرد والخمر والبَنج والقمار

پیش اسبت رخ نهم زان رو که غم نبود ز مات در وفایت جان بیازم تا کجا یابم وفات
در عرایت شاهبازم ای پریرخ رخ میپوش وانکه رخ بر رخ نهد اورا چه غم باشد ز مات

اتفاقم شب دوشین به وثاقی افتاد کساندرو بود حریفی صنمی حور نژاد
من و او بر صفت وامق و عذرا با هم کرده از اوّل شب خلوت و عشرت بنیاد
مجلس آراسته می [در] کف و در بسته ز پس روی در روی ودل ازهر غم و بندی آزاد
ناگهان چارده شب مانیم^۱ [؟] را در سر هوس باختن یک ندم نرد افتاد
مهره از کیسه برون کرد و بگسترد بساط پنج تاخصل به استادی خود طرحم داد
کعبتین را چو بمالید به سیمین کف دست از دل طاسک فولاد برآمد فریاد
وہ کہ در بازی فارد چه ظرافتها کرد ذوق آنم نرود در همه عمر ز یاد
من چو نقد دل و جان را بنهادم پیشش اوزلب یک دوسه تابوسه گروگان بنهاد [ص ۱۹۴]

ده هزارش حیل و مکر به هر باختنی بی شمارش بقطا^۱ و رمز به هر بند و گشاد
گفتم ای ماه اجازت بدهم تا اکنون خانه گیرم به سرکوی تو ای حورنژاد
گفت سہلست ترا بر سروچشمم جایست در همه عرصه آفاق ندیدم استاد
داو هرچند که می خواستم او می افزود نقش می آمد و می برد سراسر چون باد
مدتی بود که در ششدرغم بُد یولدوز شب دوشین گره از بسته کارش بگشاد

به عرصه ای که بر او دوشهست و دو فرزین پیاده شانزده و پیل واسب و رخ سه چهار
به قمارخانه رفتم همه پاکباز دیدم چو به صومعه رسیدم همه یافتم دغانی

مقامران خرابات عشق، دربازند به داو نرد وفا تاج و تخت کسری را

رَقَّ الزُّجَاجُ وَ رَقَّتِ الْخُمُرُ فَتَشَابَهَا فَتَشَاكُلُ الْأُمُورِ
وَ كَأَنَّ خُمُرًا وَ لَا قَدَحَ كَأَنَّهُ قَدَحٌ وَ لَا خُمُرَ

شَرَبْنَا عَلَى ذِكْرِ الْحَبِيبِ مَدَامَةً لَهَا الْبَدْرُ كَأَنَّ هِيَ شَمْسٌ يَدُورُهَا
سَقَيْتَنِي حَمِي الْحَبِّ رَاحَةً مَقْلَتِي وَ كَأَنِّي مَحْيَا مِنْ عَنِ الْحَسَنِ جَلَّتْ

بر کف نهید لعل می کز خیال آن اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
ور بگذرد پری به شب اندر شعاع آن از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبویت ز عنبر و رنگیت از عقیق صافیت از ستاره و روشن تر از روان
روحیت بی کثافت و شمسیت بی کسوف نوریست بی تغیر و ناریست بی دُخان

ای کرده ز جان جهود و ترسات سجود
وی ذات تو معدوم و صفات موجود
سرمایه لطف و کرم و مایه جود
بویی زعدم داری و رنگی ز وجود [ص ۱۹۵]

آن چشم پیاله بین به جان آبستن
نی نی غلطم پیاله از غایت لطف
همچو [ن] سببی به ارغوان آبستن
آبیست به آتش روان آبستن

ساقی ام در خواب [با] شد ای غلام
چند پرهیزی ز می پرهیز چند
در پناه باده شو چون انوری
باده ای در جام جان ریز ای غلام
از چنین پرهیز، پرهیز ای غلام
وز غم ایام بگریز ای غلام

هنگام صبحست رفیقان خیزید
یک لحظه ز بند نیک و بد برخیزید
و آن باقی دوشین به قدح در ریزید
درسیخبری و بسیخودی آویزید

هان تا ننهی ز دست یک ساعت جام
چون نیست درین جهان تُرا جای مقام
کار طربت پخته کن از باده خام
از عمر نصیب خویش بردار تمام

از کف بحر فیض تو بنده
تابش ماهتاب می جوید
آفت رنج و مایه شادی
آتشی همچو آب می خواهد
بجّه آفتاب می خواهد
از تو یعنی شراب می خواهد

عقلی که ز گونین ربون می آید
هم بنگ که رنگ زندگانی دارد
در جنگ می نساب زبون می آید
کز بوی شراب بوی خون می آید

در حالتی که بودم دی بنگی و خراب

در سر هوای باده و در دل خیال خواب

ساقی سیم تن به کفم بر نهاد جام

بنگ آن زمان مناظره می کرد با شراب

می‌گفت باده را که توام کیستی بگو
 فرموده‌است صاحب شرعت به احتساب
 طعم تو تلخ باشد و شیرینی تو ترش
 قول تو هرزه باشد و فعل تو ناصواب
 بد مستیت در اوّل و در آخرت خمار
 در شأن تست منزل جغد، آیت عذاب
 با من نماز جایز زیرا که ظاهرم
 نه در حدیث نفی من آمد نه در کتاب
 صوفی و رند و عابد و زاهد مرا خورند
 کز من فساد ناید هرگز به هیچ باب
 من مشکلات نقطه تحقیق حل کنم
 روشن کنم به فکر معانی چو آفتاب
 من کیمیای معرفتم از ره صواب
 اسرار نام من شده از روی احتساب
 می بانگ برزدش که خموش ای فسرده‌گک
 ... می از آتش عذاب [ص ۱۹۶]
 ای شوخ چشم بی‌بصر آخر حیات نیست
 این هرزه با که گفتی بشنو ز من جواب
 آخر حدیث من به بد و نیک گفته‌اند
 لایق نبوده‌ای که کند با تو کس خطاب
 من روح می‌فزایم و شادی و عشق و عیش
 نام منست باده صافی نوش ناب
 بِنْتُ العُنبِ مَنْم که اگر من نبودمی
 کی گل ز روی خویش برانداختی نقاب
 شاهان خورند باده و حیوان خورد حشیش
 ممسک سخی شود ز می ناب شیخ وشاب

من دفع تشنگی کنم و قطع بستگی
 گاهی به جای شربت و گاهی به جای آب
 جود و تواضعست و شجاعت شعار من
 مردی و مردمی و کرم دارم اکتساب
 بسیارخوار و مدخل و دیوانه نیستم
 در آرزوی طعم شده رنجه و خراب
 نام تو در کتاب نیامد ز بهر آنک
 معلوم گرددت که نه‌ای هیچ در حساب

آن سبز زمردی که نامش بنگست یک جو تو به من ده که دل من^۱ تنگست
 عیش و طرب و نشاط می‌بینم ازو ما را چه غم وبال و نام و ننگست

تا در دهان تنگ چو شکر نهاد بنگ
 هر دم ز لطف لطف دگر زاد بنگ^۲
 چون خضر سبزپوش بیابان گذار بود
 تا عاقبت به چشمه حیوان فتاد بنگ
 ماییم بعد ازین و غذای قلندری
 هر شام جام باده و هر بامداد بنگ

گر خسرو عالم دورنگی باشم
 یا هم‌نفس زهره چنگی باشم
 ناید خوشم آنچنانکه با روی خوش
 شمعی و شبی باشد و بنگی باشم

۱. دراصل: دلم.

۲. مصرع دوم ظاهراً از وزن خارج است.

تریق سعادۃ نه به عادت زدهای
وز عادت هر روزه زیادت زدهای
یک باره خراب کردهای ' نرگس مست
پسیداست که از سر ارادت زدهای

المجلس الخامس والثلاثون

فی صفة الذهقته والعیون والاراضی والباغات والبساتین

وأكدا أسباب المعيشة زراعة	بها تبلغ الآمال فاختز مزارعا
فثلثا حروف الزرع عين وثلثه	كذلك عين فاطلب العين زارعا
مرا لقمه‌ای نان که در خور بود	پدید آورم از ره دهقنت
به نزدیک دونان نخواهم نمود	ز بهر دو نان بعد از این مسکنت
من و طاعت و گوشه عافیت	زهی پادشاهی زهی سلطنت
از رنج دست‌برد خود و خان و مان خویش	دارم سرزراعت و سودای کشت و کار [ص ۱۹۷]
تا آب کدام چشمه نوشیم	یا خاک کدام بقعه باشیم

۱. در حاشیه: + مؤخر (شاید به این معنی که باید بعد از بیت دیگر بیاید یا طبق فهرست مجالس باید بعد از مجلس آتی باشد).

المجلس السادس والثلاثون فی صفة الخیول والبغال والسیف والقلم وسایر الاسلحه

جهان‌نوردی کامروزش ار بهرانگیزی به عالمیت رساند که اندرو فرداست
نشیب وبالا یکسان شماردازی آنک به کام اوبه جهان نه به شیب ونه بالاست
تبارک الله از این آب‌سیر آتش فعل
که بارکاب تو خاکست و باعنانت هواست (۱۲۶)

ز پستی به بالا دوان چون دعا ز بالا به پستی روان چون قضا [ص ۱۹۸]
وقت رفتن سوی پستی چون قضای آسمان گاه رفتن سوی بالا چون دعای مستجاب

لکاتبه

استری خوش رو خود رو که نظیرش نبود زین به تنگ آید از او روی زمین زیر رکاب
دوش در میدان دعوی از طریق افتخار سرفرازی بر قلم می‌کرد تیغ نامدار

کز اصالت گوهر پاکم دلیل قاطعست
 رنگ نصرت را به رنگ دیگرم گلگونه بخش
 همچو تیغ آبدارم شد مسخر شرق و غرب
 چون قلم بشنید رو در تیغ کرد از همسری
 در میان سروران گر برکشیدند دو روز
 می دوی در خون مردم گویا دم می خوری
 یک زمان بی بند وزندان نیستی چون خونیان
 گر نه ای مجرم بگو تا خود چرایی تخته بند
 در دورویی گر دل سخت تو چون پولاد نیست
 من به معنی سابقم از هر چه آید در وجود
 همچو تو پر بسته آخر نیستم نورسته ام
 خلقتم در خضر دارد خرقه از نشو و نما
 سالها در کنج مکتب خورده ام دود چراغ
 من پی قانون نیم در چنگ هر صاحب سخن
 کار خلقی راست می گردد زحل و عقد من
 خود گرفتم کآمدی در عقد هنگام حساب
 تیز شد شمشیر، چون این سرزنش دید از قلم
 گفت ازین سان نکته گویی ای سخن چین تابه کی؟
 برگرفتند از سر خاکت چرا خاکی نه ای
 حاصل از سودا در این جهل مرکب نیست
 نیشکر آخر نه ای برکن قبای شگری
 من تراشیدم ترا وز پیش من گشتی روان
 از تفاخر شب به روز آمد ازین گفت و شنید
 بر سرآمد گوهر شمشیر کاورا بر کشید

در بیان حُجَّت لاسیف الّ ذوالفقار
 شخص دولت را به وجهی دیگرم آینه دار
 تا طلوعم ازیمینست و غروبم از یسار
 گفت در معنی قدم نه دست از دعوی بدار
 از برای اعتبار خلق بگذار اعتبار
 جزبه خونریزی نمی گیری دمی قطعاً قرار
 زآنکه داری فتنه انگیزی و خونریزی شعار
 بی گناهی از چه در جرمت کشیدند استوار
 سینه صافی کن زدل بزداي زنگ آینه وار
 گر چه می بینی وجودم را در این صورت نزار
 من نبات آب سیرم نی جماد خاکسار
 زان جهت چون خضر دارم بر سر دریا گذار
 تا زلوح غیب حرفی گشت بر من آشکار
 از صریرم بشنو اکنون ناله های زیروزار
 دستگیر اهل مُلکم از صفار و از کبار
 نزد ارباب قلم هرگز نباشی در شمار
 زهرناک آمد روان از پوست بیرون همچو مار
 بس کن ای چوبین زبان خشک مغز نابکار
 از خطت تا کی بود بر صفحه دلها قرار؟
 جز دماغ خشک و روی زرد و چشم اشکبار
 در قصب تا چند می نازی بلبس مستعار
 چون روان گشتی روان از دست دادی اختیار
 صبحدم چون شاه خاور تیغ زد بر کوهسار
 از برای گردن دشمن قبول شهریار [ص ۱۹۹]

المجلس السابع والثلاثون

فی صفة القدّ والشعر والقمّ والشفّ والأذن والإسنان والوجه والخطّ والخال والعین
والحاجب

مصور ازل از روح صورتی می خواست مثال قدّ ترا برکشید و آمد راست

زیب چمن حسن قوام قد تست در شهر قیامت از قیام قد تست
دانی که چرا سرو سهی آزادست؟ زیرا که به راستی غلام قد تست

صبر از دل من کاست نمی آرم گفت و آنچه از تو دلم خواست نمی آرم گفت
من شیفته قدّ چو سروت شده ام لیکن سخن راست نمی آرم گفت

با خطّ و خد و قدّ تو ای سرو چگل گشتند به خون عاشقان مستعجل
مانند بنفشه و گل و سرو روان سر در بر و جامه چاک و پا اندر گِل

قدّ تو مرا سرو روان منی افتد یاقوت توام قُوت روان می افتد

لیک از کمر تو شرم زد می‌باشم جایی که حدیث در میان می‌افتد

مو برآید به کف و موی تو ناید به کفم
اینچنین بخت که من دارم و این خو که تراست

گفتی که بود مو چو میان دلبر با سرو چو قامتش از اینها بگذر
مو همچو میان سروبالاش که دید حق را به میان ببین به بالا بنگر [ص ۲۰۰]

نستواند به هیچ وجه کسی دیدن آن نقطه دهان ترا

با آنکه مرا به جای جان می‌شاید گفتم سخن شکسته چون می‌آید
گفتا سخن از چنین دهانی که مراست تا نشکنمش چگونه بیرون آید

دهنش هست و تنگی اثرش پیدا نیست
این یقینست در آن هیچ گمان نیست که هست

دهان ترک من گویی وجودست و عدم با هم که هست نیست در وصفش کجا و کوی و کم
چه می‌گویم که موجودست در تقریر ایجادش گرم گویند برهان کو نیارم زد به برهان دم
وگر می‌گویمش خود نیست عقلم باز می‌گوید که هر دم کی زند معدوم کاری عالمی برهم

لب بر لب من نهاد و نرمک می‌گفت جانت چو به لب رسید خود را دریاب

بر لب خویش بوسه‌ها شمرد با رخ خویش عشقه‌ها باز زد

لب تو حامی لؤلؤ، خط تو مرکز لاله
شب تو حامل کوکب مه تو با خط هاله

و گر کردم به گفتار تو کردم	نکردم با لبانت یاد شگر
کاین تندی طبعت همه از بهر زرست	از حلقه گوش تو دلم با خبرست
کانجا که زرست یاره‌ای نرم‌ترست	از گوش تو خود قیاس می‌شاید کرد
بی زر نتوان گفت که در گوش تو آید	گر چه سختم دُر خوشابست ولیکن
گر ببیند نظری لولوی لالا گردد	دُر دندان تو آن مُهره دریای دُرر
که دُر دَن نشاند دُر دندان	دوای دُر دندان دُر دَن دان
یقین بدان که به روزم ستاره بنمایی	در آن نفس که دهان را به خنده بگشایی
ماه دیدن به خواب خوش باشد [ص ۲۰۱]	دوش دیدم به خواب رویت را
این دل بیخود مرا و [ه] چه خوشست آرزو	روی چو آفتاب تو آرزوی دل منست
ز آینه دل چو زنگ غیر زدودم	روی تو بینم همه در آینه دل
از هر دو جهان ولوله حسن تو برخاست	مشاطه تقدیر چو روی تو بیاراست
آن روز برانگیخت که روی تو بیاراست	این شور و شر و ولوله مشاطه تقدیر
وز شب تپانچه‌ها زده بر روی آفتاب	ای از بنفشه ساخته گلبرگ را نقاب
بر برگ لاله ریخته از قیر ناب آب	برسیم ساده ریخته از مُشک ساده گُرد
زلف تو بر رخ تو چو بر مه پَر غراب	خط تو بر خد تو چو بر روی شیر مور

تا نگار من ز سنبل بر سمن پرچین نهاد
 داغ حسرت بردل صورتگران چین نهاد
 هردلی کاو هر کسی ننهاد سر بر هیچ خط
 زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
 من غلام آن خط مشکین که گویی مورچه
 پای مشک آلودگویی بر گُل و نسرین نهاد

خال او حال مرا بر هم زد و خونم بریخت	با که گویم حال این خال به خون آغشته را؟
روی خوب تو آفتاب ماست	خط و خال تو مشک ناب ماست
چشم تو مرا خمار زو ^۱ کرد نخست	زلف تو بیامد و قلم بر رخ زد
چشم تو به جادویی درآمد چه کنم	زلف تو به فتنه بر سرآمد چه کنم
گفتم هوس ساعد دستت نکنم	اکنون چوبه گردنم درآمد چه کنم [ص ۲۰۲]
گل همچو رویت زیبا نباشد	نرگس چو چشمت رعنا نباشد
کج کرده کمان ابروان کاین و سمس	طاقی زده از عنبرتر کاین کسمس
گفتم: «صنما حاجت آرایش نیست.»	گفتا: «چه کنم میان خوبان رسمست.»

پیوسته کسی خوش نبود در عالم

جز ابروی یار من که پیوسته خوشست

ابروی خوشت که جان بدو مشتاقست	وز غایت حسن فتنه آفاقست
چشم و لب و غمزه تو هر یک جفتند	چونست که ابرویت ازیشان طاقست

۱. شاید: خمار زد [؟].

مه با رخت ار روی نماید عاقست خورشید به روی مهوش مشتاقست
جز طاق دو ابروی تو کس جفت ندید جفتی که میان جمله خوبان طاقست

المجلس الثامن والثلاثون

فی صفة تزیین المحبوب والمرأة والمُشط والحَمَام و صفة الاشتیاق
قبل الرؤية و بعد الرؤية

نیل بر چهره کشی، غالیه بر رخ سایبی
عجب اینست که خورشید به گِل اندایی
زحمت شانه مکش، مَنّت آیینه مبر
روی آراسته را باز چه می آرایی؟
عجب از شرمه که در چشم تو چون می آید
پاره سنگ سیه سوخته سودایی
خون گلگونه بیچاره چرا می ریزی
آن چه خونست که تو دست بدان آلابی
حاجتی نیست به زیور رخ زیبای ترا
بلکه زیور ز رخت کسب کند زیبایی
می کنی بر رخ خود این همه رنگ آمیزی
تا بدان وجه که هستی رخ خود نمایی

دست مشاطه تقدیر سر زلف ترا
 نه چنان ساخت که تو بار دگر پیرایی
 پرتو روی ترا کوه تحمّل نکند
 گر تو از گوشه برقع گهری بگشایی

می شود کشته به شمشیر غمت روحانی^۱
 به امیدی که تو بر کشته خود بخشایی [ص ۲۰۳]

تو که بی زیور مشاطه چنین زیبایی
 خال عنبر وش تو غالیه سایست مدام
 آستین بر مزن از خون دلم دست بدار
 آهم از حسرت بالای تو از چرخ گذشت
 آه اگر زلف زنی شانه و روی آرای
 حاجتی نیست که تو غالیه بر رخ سایی
 خون ما چیست که تو دست بدان آلابی؟
 راستی یافت به دوران قدت بالایی

مشاطه تقدیر چو روی تو بیاراست
 این شور و شر و ولوله مشاطه تقدیر
 از هر دو جهان ولوله حسن تو برخاست
 آن روز برانگیخت که روی تو بیاراست

کج کرده کمان ابروان کاین و سمسست
 گفتم که : «ترا حاجت آرایش نیست.»
 طاقی زده از عنبر تر کاین کسمست
 گفتا: «چه کنم میان خوبان رسمست^۲»

ای رخ زیبای تو صورت جان را مثال
 حسن خداداده را حاجت مشاطه نیست
 آمده در شأن تو آیت حسن و جمال
 زلف به شانه مزن، غالیه بر رخ معال

رخسارت ار ببیند مه بر فلک نتابد
 چون زلف بیقرارت بر رخ قرار گیرد
 رفتارت ار ببیند سرو از چمن برآید
 فریاد بیقراری از مرد و زن برآید

۱. ظاهراً تخلص است و شاید روحانی سمرقندی شاعر قرن هفتم باشد.

۲. این رباعی، با مختصر اختلافی در مصراع سوم، مانند رباعی قبل در مجلس قبلی آمده بود.

منمای چو آینه رخ خود همه کس را

بشنو سخن ما که اثرهاست نفس را

چو آینه به هر کس روی منمائی مبادا کسز دلی آهی برآید

ما آینه‌ایم هر که در ما نگیرد هر نیک و بدی که بیند از خود بیند
گر در آینه ببینی حسن روی خویشتن دیگرست میلی نباشد جز به سوی خویشتن

من با تو نهم چو آینه روی به روی زان روی که همچو گل روی دست به دست

آینه بستان، نیک نگه کن تا که بسبب صانع خدا را

آینه را تو داده‌ای صورت خود به عاریه

ورنه چه زهره داشتی در نظرت برابری

گه شانه زبان در خم ابروت کشد گه آینه روی سخت در روت کشد
باری که بود سرمه که آید در چشم یاوسمه که او کمان ابروت کشد [ص ۲۰۴]

چون صورت خویشتن در آینه بدید و آن کام و دهان و لب و دندان لذید^۱
می‌گفت چنانکه می‌توانست شنید بس جان به لب آمد که برین لب نرسید

صد بار بگفتم به غلامان درت تا آینه دیگر نگذارند برت
ترسم که ببینی رخ همچو [ن] قمرت کس باز نیاید دگر اندر نظرت

وَلَمْ أَدْخُلِ الْحَمَّامَ مِنْ أَجْلِ لَذَّةٍ

و کیف و نازِ الشوقِ بین جوانحی

ولَکِنِّی لَمْ یَکْفَنِ فِیضُ عَبْرَتِی
دَخَلْتُ لِابْنِکَی مِنْ جَمِیعِ جَوَارِحِی

مرا گریه چشم کافی چو نیست در اندوه لعل مرصع به یشم
به گرمابه از بهر آن می‌روم که تا گریدم جمله اعضا چو چشم

حمام دلم گرم شد ای ماه چگل و ندر سر من نهاد سودای تو گِل
بگذار که رخ بر کف پایت مالم انگار که سنگ پایم ای سنگین دل

حمام به کام انوری بود امروز در وی صنمی چو مشتری بود امروز
گویند به گرمابه درون دیو بود المنة لله که پری بود امروز

تا میسر گشت در گرمابه وصل آن نگارم
در دل و چشم آتش و آب دو صد گرمابه دارم
بر سرش تا گل بدیدم پای صبر خویشتن را
در گلی دیدم کز آن گل روی بیرون شد ندارم
سنگ چون بر پای او زد بوسه رفت از دست عقلم
شانه چون در زلف زد [او] دست برد از دل قرارم
دست من چون شانه در زلفت نخواهد رفت لیکن
گر چه^۱ سنگ از پای او سر باز گیرم سنگسارم
ناخنش در خون خود می‌دیدم و در ناخن خود
آن قدر قدرت نمی‌دیدم که پشت خود بخارم
بر سر من آب می‌کردند و می‌گفتم رها کن
تا به آب دیده خود نزد او غسلی بدارم

خون من می ریخت همچون آب حوض آن ماه و دیگر
 گرد پای حوض می گشت این دل مجروح زارم
 عکس طاس و نور طشش تا به چشم من درآمد
 چون دو طاس خون دو چشم گشت و چون طشش کنارم
 این دو طاس خون نهان می دارم از دیدار مردم
 تا بدانی در غمت جز طاس بازی نیست کارم
 گر کند نقاش در گرمابه نقش صورت او
 سالها چون نقش از آن گرمابه سر بیرون نیارم
 من فقاع از عشق آن مه بعد ازین خواهم گشادن
 چون فقاعم عیب نتوان کرد اگر جوشی برآرم
 اوحدی با دل به حمام درآوردی از این پی
 چون به حمام اندرآیم دل به حمامی سپارم [ص ۲۵]

یا قوم اُذنی لبعض الحی عاشقة	والاذنُ تعشَّق قبلَ العینِ احیانا
قالوا لمن لا یُری تهتدی فقلک لهم	الاذنُ کالعينِ توقی القلبِ ما کانا
تعشقتکم من قبل معرفتی بکم	و اذن الفتی یهوی نبسة طرفه
و شوقنی ذکرُ الجلیس الیکم	فلما التقینا زدتم فوق وصفه
هر چند به خدمت نرسیدست دعاگوی	پیوسته دعاگوی تو بودست و ثناجوی
باد سحر از خوی تو بسوی نمی آورد	ز آن شیفته برخوی تو گشتست دعاگوی

سراج قمری به کمال اسمعیل^۱

آفتابی که به روی تو جهان می بینم تبع تو شده نادیده ترا همچو ظلال

۱. در اصل در حاشیه آمده است.

جواب کمال

مردم چشم منی زانکه ترا نادیده همه عالم به تو می بینم ای خوب خصال
 نادیده ترا هرآنکه نام تو شنید دل نامزد تو کرد و مهر تو گزید
 سحر ار چه عیان ندیده ام من آوازه او شنیده ام من

عمریست که با عشق تو درساختم
 پنهان ز تو با تو عشقها باختم
 زان با تو نگفتم که هرگز خود را
 شایسته حضرت تو نشاختم

گویند که دل به مهر تو ننشیند تا دیده نبیند و خرد نگزیند
 وین طرفه که بر وصف جمالت دل من شد شیفته پیش از آنکه چشم بیند
 واستکبر الاخبار قبل لقایه فلما إلتقینا صغر الخبر الخبر

چنانست دوست می دارم که خسرو جان شیرین را
 چنانست آرزومندم که بلبل برگ نسرین را

ای جان و دل از جان و دل من دوست می دارم ترا
 وی از جمالت مه خجل من دوست می دارم ترا
 ای جان وای خوشتر ز جان وی نور چشم عاشقان
 جان جهانی از جهان من دوست می دارم ترا
 تا چند گردم سر بسر افتان و خیزان کو به کو
 تا با تو گویم روبرو من دوست می دارم ترا

به خدایی که روز حشر دهد هر عمل را جزا به استحقاق
که دل و جان بنده هست عظیم به جمال مبارکت مشتاق [ص ۲۰۶]

المجلس التاسع والثلاثون

فی التواضع والمسکنة والخمول والاعماض والاعتراف بالذنوب

أَزِيدُ إِذَا أَيْسَرْتُ فَضَّلَ تَوَاضَعِي
فَذَلِكَ عِنْدَ الْيُسْرِ أَكْسَبُ لِلثَّناءِ
أَرَى الْفَعْنَ يَعْرِى وَهُوَ يَسْمُو بِنَفْسِهِ
وَيُزْهِى إِذَا أَعْسَرَتْ بَعْضِي عَلَى بَعْضِ

اول دل مردمانت خوش بايد کرد
گر زآنکه به خوشدلی امیدی داری

چو خواهی که در قدر والا رسی
در آن حضرت آنها گرفتند صدر
چو سیل اندر آمد به هول و نهیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خُرد
زشیب تواضع به بالا رسی
که خود را فروتر نهادند قدر
فتاد از بلندی به سر در نشیب
به مهر آسمانش به عیوق برد

تواضع پیشه خود کن برادر
که تا باشی عزیز اندر همه جا

مرا تواضع طبعی عزیز آمد لیک	مذلتست تواضع به نزد سفلہ نمود
تواضع گرچه محمودست و فضل بیکران دارد	نشايد کرد بیش از حد که منصب را زیان دارد
طریقت جزین نیست درویش را	که افکنده دارد سر خویش را
بلندیت باید تواضع گزین	که آن بام را نیست سلّم جزین
تواضع ز گردن فرازان نکوست	گداگر تواضع کند خوی اوست
از گلشن مسکنت گلی گر چینی	در عالم جان سلطنت بنشینی
خواهی که شود دیدۀ مردم جای	چون مردم دیدہ ترک کن خودبینی
عیب است عظیم برکشیدن خود را	وز جملۀ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیدہ نمی آموزی	دیدن همه کس را و ندیدن خود را
گر به از مسکنت بدی چیزی	مصطفی اختیار آن کردی
سعدی افتاده ایست آزاده	کس نیاید به جنگ افتاده
و ما العیش الا فی الخمول	مَعَ الْفَتَى وَعَافِيَةَ يَعْدُو بِهَا وَيُرْوَحُ [ص ۲۰۶]
گر چه بی غایت و اندازه گناهست مرا	رحمت شامل تو پشت و پناهست مرا
همه را هست وسیلت به قیامت طاعت	مفلس از طاعتم و تحفه گناهست مرا
زاهدان را به سحر ورد بود تسبیحی	همه اوراد سحر ناله و آهست مرا
چه عجب گر بودم نامۀ اعمال سفید	چونکہ از کردۀ خود روی سیاهست مرا
کس نیارد بجز از لطف تو کارم به صلاح	به صلاح آر که احوال تباہست مرا
پادشاهها ز گنه سخت پشیمان شده ام	تو علیمی و چه حاجت به گواهست مرا

هست امید به الطاف خداوندی تو خود امید کرمّت توشه راهست مرا
چه کنم زاهد اگر نشت^۱ به طاعت بندد همگی روی به الطاف الهست مرا

تا بدین غایت که رفت از من نیامد هیچ کار
راستی خواهی به بازی صرف کردم روزگار
هیچ دستاویزم آن ساعت که ساعت در رسد
نیست الا آنکه بخشایش کند پروردگار
من که از شرم گنه سر بر نمی‌آرم ز پیش
سر به علّین رسانم گر بگویی سر برآر

سر خجالت درویش از آن بود در پیش که گر گناه ببخشند شرمساری هست

۱. با قراءت مشکوک و شاید: چشم.

المجلس الاربعون

في المكاتبات و مايتعلق بها والمعميات والايات المصنوعه

يَلُوحِ الضُّبُحُ مِنْ لَمَعَاتِهِ	سَلَامٌ ^١ مِنْ نَفْحَاتِهِ سَلَامٌ
تَرْوَحِبِ الْأَرْوَاحُ مِنْ نَسَمَاتِهِ	سَلَامٌ إِذَا هَبَّتْ نَسَائِمُ لَطْفِهِ
مُتَمَازِجُ أَوْصَافِ الْكَمَالِ بِذَاتِهِ	عَلَى مَنْ بَرُوحِي رُوحُهُ مُتَمَرِّجٌ ^٢
كَأَنَّ طُلُوعَ الشَّمْسِ مِنْ وَجَنَاتِهِ	مُحْيَاةً بَشَرٌ لَيْسَ إِلَّا وَ مُشْرِقٌ
خَلُوقٌ وَ حَسَنُ الْخُلُقِ بَعْضُ صِفَاتِهِ	وَدُودٌ وَصَفُ الْوُدِّ فِيهِ جِبِلَّةٌ

سَلَامِي نَسِيمِ صَبَا زَوْ مَعْطَرٍ	سَلَامِي نَجُومِ سَمَا زَوْ مَنُورٍ
سَلَامِي بِمَعْنَى كَمَالِ مَصُورٍ	سَلَامِي بِهْ صُورَتِ خِيَالِ مَجَسِّمٍ
سَلَامِي هَمِّ لَطْفِ چُونِ لَعْلِ دَلْبِرِ	سَلَامِي هَمِّ شَوْقِ چُونِ يَادِ جَانَانِ

١. دراصل به عنوان نسخه بدل آمده است: يَفُوحِ.

٢. با خط خورده گی.

ز من بنده بر حضرت دین پناهی
که هستندش افلاک و انجم مسخر [ص ۲۰۷]

سلام من برسان ای نسیم باد صبا
بدان خجسته لقا نیک نفس نیک سیر
خلاصه همه آفاق و زبده دوران
سرافاضل عالم ملاذ اهل هنر

در دست ارادت ار عنانم بودی
وز چرخ ستمدیده امانم بودی
ور در قفس تن ار نه رنجور بُدی
آرنده نامه مرغ جانم بودی

سَلَامُ اللَّهِ مَا طَلَعَ الثَّرِيَّا عَلَى تِلْكَ الشَّمَايِلِ وَالْمُحَيَّا

عجب که یار سلامی به سوی ما نوشت	خطی به پرسش رنجور مبتلا نوشت
گرش به عاشق بیچاره ماجرای بود	ز ماجرا رقمی پیش ما چرا نوشت
نوشت جانب هر کس بسی سلام و پیام	به نام بنده خود نامه ای جدا نوشت
هزار نکته نوشت از برای بیخبران	چه حکمتست که یک نقطه بهرمان نوشت
شدم ز مردم بیگانه شرمسار که یار	به دست خویش خطی سوی آشنان نوشت
طیب خسته دلان را مگر دوات نبود	وگرنه درد دلم را چرا دوا نوشت
اسیر بند وبلا را امیر کشور حسن	چرا برات نجات از غم و عنا نوشت
عجب ز شاه که هرگز نشان احسانی	پی نوازش درویش بینوا نوشت

حق تعالی که مالک المُلکست	لیس فی الملک غیره المالک
برسانادمان به خدمت تو	آه قادر علی ذلک

آتانی کتابک یا سیدی	فعلل روحی بروح الجنان
---------------------	-----------------------

و ظِلَّ الامانى و نيل الامانى وَصَفُو الدنان و رَجَع القيان	كِبَر والشباب و بَرَد الشراب و عهد الصَّبى و نسيم الصبا
صد عقد ز دُر نَاب بسته بر گردن آفتاب بسته	ای کلک تو بر عروس کاغذ دست و قلمت کلاله خور
روان و خرد زیر مشکش نهان [ص ۲۸] حروفش چو زلف بتان چگل	تو گویی که مشکست بر پرنیان همه جان جانست و مأوای دل
سحریست بی مبالغه و وحی بی گمان در هر لطیفه‌ایش که پنهان کنی نهان دُر در صمیم بحر و گهر در عروق کان در بند زلف دل شکنش عمر جاودان	ترکیب لفظ و دَقّت معنیش نزد عقل گنجیست پر جواهر و بحرست پر ز دُر گنجی که از خجالت او منزوی شدند در هر دقیقه‌ایش نگاریست دلفریب
اخطابکم والروح من کلماته اولفظکم والدُر من قطراته	اكتابکم والوحى من آیاته ام خطکم والمشک منه رَشْحَةٌ
چوزلف و خال و خط دلفریب مشکین شد بسی شریفتر از دیده جهان بین شد	مشام جان و دل من ز نام و نامه تو مرا سواد و بیاض خط تو اندر چشم
خوش و خوب چون روزگار جوانی چو ذات تو در وی صنوف معانی	تر و تازه همچون گل نوشکفته چو طبع تو در وی فنون لطایف
خوش و خوب و خرّم چو روز جوانی طرب زای همچون می ارغوانی فروزنده در وی چراغ معانی [ص ۲۹]	روان و تر و تازه چون آب حیوان دل آرای همچون گل نوشکفته چو باغ بهشت از فنون لطایف

عزیز نامه میمون تو رسید به من	چنانکه بر اثر تیره شب رسد خورشید
از بیاض و سواد نامه تست	چشم عیش مرا سواد و بیاض
مرا دو دیده ز هجران تو سیه شده بود	سواد خطّ تواش باز داد بینایی
ای کرده دم مسیحت احیای ممات	در هر شکر تعبیه صد تنگی نبات
از خطّ و عبارت توام روشن شد	کاندر ظلمات چون بود آب حیات
کلک بیماراش احتما بشکست	با من از آنچه بود بهتر شد
دیده بر حرفه‌اش مالیدم	حالی از آب لطف آن تر شد
خط مشکین او چو برخواندم	مغز جانم از آن معطر شد
از خطّ تو دیده‌ام گهرسا کردم	وز لفظ تو نطق را شکرخاکردم [ص. ۲۱۰]
وز نامه زیبای تو حرفی را	مانند الف میان جان جا کردم
سر بر خط تو نهاده بودم زین پیش	اکنون خط تو نیز نهادم بر سر
گهش می‌گرفتم چو دلبر به بر	گهش می‌نهادم چو افسر به سر
لبم از بس که بوسه زو برداشت	از سیاهی بر او اثر بگذاشت
من که باشم که در چنین حالی	چون تویی را هوای من باشد
قلمت هر قدم که رنجه کند	پیش من خونبهای من باشد
از چیست که از تو نیست مارا	با این همه دوری و جدایی
نه نامه نه پرسش و نه پیغام	نه دوستی و نه آشنایی
سبحان الله به طالع من	بگرفت زمانه یوفایی

عَزَّ الْمِدَادُ بِأَرْضِكُمْ لَا يَشْتَرِي
 ام عَزَّ كَاتِبُكُمْ فَتَقْبَلْ عَذْرُكُمْ
 أَمْ عَزَّتِ الْقُرْطَاشُ وَالْأَقْلَامُ
 قَطَعَ الزَّمَانُ وَصَالَنَا بِفِرَاقِكُمْ
 ام غَيَّرْتُكُمْ بَعْدَنَا الْإِيَّامُ
 وَقَطَعْتَ أَنْتَ فَوَايِدُ الْأَقْلَامُ

با آنکه زبان شدست یکسر قلمت
 هر چند که بر خطا قلم می‌نرود
 هم می‌نکند یاد ز چاکر قلمت
 نامم به خطا نمی‌رود بر قلمت

از آن مکارم اخلاق هست مستبعد
 که یاد بنده نیارد به خواب و بیداری

عیسی دمست یار، دم از من دریغ داشت
 بیمار او شدم، قدم از من دریغ داشت

من ز آب دیده نامه نبشتم هزار بار
 فراموشم چنان کردی که پیغامی نفرمایی
 او^۱ ز آب دیده یک رقم از من دریغ داشت
 طریق دوستی باشد زهی عهد و وفاداری

کاغذ و جِبْرِ در دیار شما
 یا نه خود اقتضای رای شماست
 هیچ گویی به دست می‌ناید
 کالتفاتی به من نفرماید

ننویسی جواب نامه من
 نامه من نیز زدت به جواب [ص ۲۱۱]

ای عجب لطف تو روا دارد
 کز لب تشنه باز گیرد آب

به نامه گه گهی یاد آور از من
 مکن یکبارگی ما را فراموش
 که نه ننگی از آن خیزد نه عاری
 که چون من بد نباشد دوستداری

مکن ای دوست و نامه باز مگیر
 خود بیکبار خامه باز مگیر

آنکه از دل محبت ورزد به دو انگشت کاغذت ارزد
چند بسیم بی تو رقبه تو چند داریم گوش رقبه تو

آن کو به سلامی ز تو قانع شده باشد یکباره رها مکن که ضایع شده باشد
دیرست که یاد می نیاری ز رهی انشاء الله که خیر مانع شده باشد

بی آنکه حدیث سرد بشنید ز من بد خدمتی و جنایتی دید ز من
کلی دو لب خویش بیست از خدمت یکباره زبان کلک از من ببرید

شقه ای کاغذ دامن ز منت نیست دریغ ز آنکه در حق منت هست کرمها پیوست
یا زبان قلمت چون [که] ره بسته شدست یا نه چون پای قلم دست دبیرت بشکست

از تو نه رقبه ای نه سلامی نه پرشی

انصاف گفت باید یار موافقی؟

از وفا در پوش آخر جامه ای ور سر خامی بجنیان خامه ای
بعد چندین هجر و چندین روزگار آخر ای استغفر الله نامه ای

فی اعتذار عن الكتابة علی الظهر

العذر فی الظهر عند الحرّ منبسط اذ ارئى سطوات الدهر بالنعم

و ما اَصْی بوجهی لوجری قلمی علیه طرسا و ان کان المداد دمی

هر که بر ظهر بهر کسر نبشت راستی طرفه مردکی باشد
نه دو رویم که پشت و رو گویم در من این شیوه اندکی باشد
خواجه هم شمع جمع انجمنست شمع را پشت و رو یکی باشد

سَوَاءَ ظَهَرَ قِرطَاسٌ وَ بَطْنٌ إِذَا كَانَ إِلَى كَرِيمٍ
 كَتَبْتُ عَلَى الظُّهُورِ وَذَاكَ قَالَ رَجَوْتُ بِهِ الظُّهُورَ عَلَى الْأَعَادِي [ص ۲۱۲]

پشت و رو را تفاوتی نبود پیش دانا علی الخصوص کریم
 بر ظُهرِ آن نبشتم ای دوست دانم که تو ظهر دوست داری
 پشتم به مکارم تو گرمست ای دوست بر پشت از آن نبشتم این را ای دوست

فی الاعتذار عن ترک الالقاب^۱

ما زادک الألقاب معنی ثانیاً فکأنَّها من صدقها اسماء
 چون لقب را تفاخرست بدو نتوان کرد ذکر القابش
 شد مُشْرِف بدو کتاب و خطاب و بیاهی بذكره الالقاب
 در دامن القاب نمی یارم دست کز خانه سیمرغ نشان نتوان داد
 ناطقه خوش سرای عاجز مدح تو شد لاجرم آغاز کرد زمزمه اختصار
 به القاب اگر دیگران فخر خواهند تو آنی که فخر تو باشد لقب را
 متعرض شدن القاب شما را بحقیقت همچنانست که گویند [به؟] خورشید منیر

۱. در اصل در حاشیه نوشته شده است.

بگوی نامش و رستی که دین و دنیا را تفاخرست به نامش چه جای القابست

فیما یکتب عن العنوان^۱

مِن الخَادِمِ الْمُشْتَاقِ عَبْدَ عَبِيدُهُ	إِلَى حَضْرَةِ الْعُلَیَّا دَامَ ظِلَالُهَا
گر از طالع خویش خشنودمی	رساننده نامم من بودمی
زهی از عزّت قدرت نیارد	که القاب تو بر عنوان نویسند
يَا كِتَابِي إِذَا وَصَلْتَ إِلَيْهِ	قَبْلَ الْأَرْضِ ثُمَّ قَبْلَ يَدِيهِ
قبل انامله فلیس اناملا	لکتنی مفاتح الأرزاق
چون جناب رفیع دریایی	دست بوشش پس از زمین بوشش
چون بر آن حضرت شریف رسی	روی برخاک بندگی برسان [ص ۲۱۳]

فیما یکتب فی الغدوات والعشیات فی الصبح و غیرها من الاوقات

انعم الله صباحك وابتغى فيه صلاحك	و قضی ربك ألا تقتضى ألا نجاحك
روزها جمله جان فروزت بساد	همه شبها بسان روزت بساد
قَرَّنَ اللَّهُ بِالنَّجَاحِ صَبَاحَكَ	جعل الله كالصبح رواحك

۱. در اصل در حاشیه آمده است.

روزگارت همه خوش باد، بسان نوروز
همچو اوقات جوانی خوش و خرم شب و روز

همه اوقات تو از شرّ بدان باد مصون	بامداد تو به امداد سعادت مقرون
چون روز مراد و خرمی شب هنگام	بر حسب مرادت گذران باد مدام
همه شبهات کامرانی باد	مطلع صبح شادمانی باد
شبت از دور پیرزال سپهر	روز برنایی و جوانی باد
گه و بیگاه و شام و صبح مدام	شادکامی و کامرانی باد
به مراد دل هواخواهان	صبح شادی و شادمانی باد

فی المعنیات

فیک خلاّف الخلاف الذی	فیه خلاّف بخلاف الجمیل
و غیر من انت سوی غیره	غیر سوی غیرک غیر النحیل
چیست آن گنج خانه‌ای کاورا	همه پهلوست سر به سر اجزا
سقف و بنیاد او ز بوالعجبی	نه بود بر زمین نه سوی سما
پادشاهی نشسته بر سر گنج	صاحب حکم و منصب والا
لشگری گرد او همه خون ریز	همه اقلیم‌گیر و قلعه گشا
گر بود صد حصار شهری را	بگشایند در دم از سر پسا
همه عزلت نشین و روحانی	همه شیرین مزاج و خوب ادا
زاهدانی که کسب خویش خورند	نبودشان طمع به کس قطعاً
گر در آن گنج‌خانه راه بری	به تفرّج نگه کنی آنجا

ببینی از لطف و صنعت استاد	مستحیر طبع اهل بنا
شکل تسدیس و داخل تدویر	به مطبق مقرنس زیبا
جوهر گنج او نمی دانم	که چه چیزست فهم کن به ذکا
گر مفصل بیان کنی این را	زیرکی همچو بوعلی سینا
سر و دس باشد مرا در کنار	چو نامش کند در دل من گذار
نام بستان جان و باغ امید	اول لاله است و آخر بید (۱۲۷)

شمع

آن چیست که خفاش مثالست به روز	در خلوت شب همنفس گریه و سوز
مؤمن دل و صافی تن و افروخته رخ	شبخیز و سحر نشین و مجلس افروز

معین

دیدم صنمی نهاده بر منظر چشم	گرمی میش در سر و مستی در چشم
گفتم که: «بگو نامت ای چشم و چراغ»	بنهاد به غمزه سرمزگان برچشم (۱۲۸)

نعمان

نام نگارین ماه چهره کماهی	چشمه آبست در میان دو ماهی
---------------------------	---------------------------

شهاب

چشمه ای در میان شب دیدم	که از او ماهی برون آمد
نام او آمد از میانه برون	گرتودانی بگو که چون آمد [ص ۲۱۴]

انوری راست (۱۳۷)

ای رای ملک شه معظّم	مه پرور سال بخش ثانی
از دولت او کراست نیشان	کان دولت نیست جاودانی
حقّا که شوی به مهر و مه بر	دی ماه به موسم جوانی
ای کرده کلیم وار عدلت	آبان خدای را شبانی
ای خواجه فیلسوف فاضل	کز فضل یگانه جهانی
گر معنی این سخن بتحقیق	روشن کردن نمی توانی
از آخر هر مهی که گفتم	تا اوّل سال آن برانی
و آنگه به شهر نی به ایام	معنیش هر آینه بدانی
بادی همه ساله شاد تا هست	آب رجب اصل شادمانی (۱۲۹)

شرح آن

آبان هشتم ماه فرس است: هشت درسی دویست و چهل باشد؛ چون خرسه مسترقه بر آن افزاییم، دویست و چهل و پنج باشد، رمه باشد؛ نیشان هفتم ماه رومیان است. در عدد ایام این ماهها تفاوت است: تشرین اول لا. تشرین آخر ل. کانون اول لا. کانون آخر لا. شباط کح. آذار لا. نیشان ل، دویست و دوازده باشد، ریب شود؛ مهر مه هفتم ماه فرس است: هفت سی دویست و ده باشد، دی شود؛ و دی ماه دهم فرس است: ده سی، سیصد باشد. چون خمرسه مسترقه بدان افزاییم سیصد و پنج شود که سه باشد. یعنی در موسم جوانی در ری آمد؛ رجب هفتم ماه عرب است: یکی سی و یکی بیست و نه. اگر هر ماهی سی خواست دویست و ده می شد چون از سه ماه یک یک کم است دویست و هفت باشد، رز شود. آب رجب یعنی آب رز والله اعلم بالصواب.

اگر نام یارم ندانی که چیست بگردان سپر تا بدانی که چیست

لکاتبه عبدالقادر

بر یکی ده دو دارم ای قاضی دو گواهی به قلب آوردست (غیبی)

یکی الف است و الف صورت الف دارد و الف هزار است و آن غ باشد. و ده دو
است یعنی ی و ب. چون قلب کنند غیبی و چون دو یا خواهند ده دو پس دو یا
باشد. (۱۳۰)

ده دو از وی ستادم ای قاضی قلب شد نیمه ای دریغ دریغ (هم غیبی است)
به سر خواجه تا یقین یابی بر تو بگشادم این معمّا را (هم غیبی)

وله (۱۳۹)

از گریبان شب چو سر بر زد جرم خورشید نام سلطان شد (خلیل سلطان) (۱۳۱)

شیخ نظامی فرماید:

در خطّ نظامی از نهی گام یابی عدد هزار و یک نام
والیاس کالف بری ز لامش هم با نود و نهست نامش

اهل سمرقند بر این معمّا بر نظامی اعتراض کردند که شیخ نظامی را اوّل نام الیاس
بوده و آخر به نظامی مشهور شده و او خواسته که اعداد حروف نظامی را با عدد
هزار و یک نام برابر سازد و آن چنان است.^۱ و دیگر خواسته که الیاس را عددش نود و
نه باشد و گفته که «الیاس کالف بری ز لامش - هم با نود و نهست نامش» و گفتند که
الیاس صد و دو است چون الف از لام آن برند صد و یک ماند نود و نه نیست. این

۱. کذا در اصل و شاید: نه چنانست (زیرا اعتراض اهل سمرقند را نقل می‌کند).

فقیر جواب گفتم که «و الیاس کالف بری ز لامش» هم با اعنی هم ب نیز بیر چون ب نیز برود نود و نه ماند. پس آنچه نظامی گفته راست باشد، فهو المطلوب. (۱۳۲)

مولانا قطب الدین شیرازی

جذر چل و نه ز منزل الف و مآت - با کعب دو از... الوف عشرات از سوی یسار
بانیمه سدس دو و ثلث لقبست - مطبوع و لطیف همچو حلوی نبات اندر خوریار
قطر آن دایره که دور محیط هر قطری با دایره خود نسبت د است با کب.
اینجا قطر را می خواهد.

چند تصحیف ضدّ نسبه بود. ضدّ نسبه نقد باشد یعنی ۲۸۰، جذرش ۲۲ باشد و
۲۲ دور محیط و قطر ۲۲ لذا از این بیت ز حاصل شد.

همقرین مصحف کژدم ز عقرب است و تصحیف ز، ر بود.
نام آن دان که بنده را نبود ز که در این بیت پیدا شد چون با ر جمع کنیم زر
شود. (۱۳۳)

چشم بیدارم چو زلف یار دید گفت اندر دلربایی قادرست (عبدالقادر)

دوری ز وصال دوست مشکل دیدم دریاب کزان سبب بسی غم دیدم (عبدالقادر)

چیست آن نامی که گر سه ثمن حرف اولش بیگنی فی الحال گردد حرف اول آشکار
ور همی خواهی که معلومت شود حرف سیّم بی توقف جذر نصف حرف ثانی را بیار
مال مال و کعب کعبست آن دو حرف دیگرش ای محاسب نیک آسانست نام آن نگار

المجلس الحادی والاربعون^۱ فی صفة الشمس والقمر و سایر الکواکب

ز آفتاب روی خوبت دیده‌ ما خیره گشت
خیره گردد دیده جایی کآفتاب از رو بود

شہسوار پردل پیروز جنگ کامیاب	چیست آن جرم منور سال و ماه اندر شتاب
طلعت او چشمه انوار عالم را ذهاب	شعله او هر سحر جاروب صحن آسمان
دولت او را ز خیل شام باشد انقلاب	ملکت او را ز حد نیمروز آید زوال
گه به زخم تیغ دارد عالمی را در عذاب	گه همی ماند به طشت آتشین اندر بهار
شب چو دزد تیره رو زیر زمین اندر حجاب	روز با تیغ آشکارا می‌کند قطع طریق
باوی از تیزی به حنجر ^۲ باشدش دایم خطاب	بر سر عالم همی لرزد ز مهر دل و لیک
بوالعجب مہری که می‌سوزد جهانی [را] به تاب	طرفه قرصی کاو شود مہر زبان روزه‌دار

۱. مجلس چہلم بہ نسبت سایر مجالس مفصلتر بود و دور نیست در عکس برداری نسخہ مقداری از اوراق

مخلوط شدہ باشد.

۲. کذا.

دیده پر آب دارد تر ز میل آتشین وین عجب کز دیدن او دیده‌ها گردد پرآب
ماه خواهد که چون رخ تو بود عمرها گردد و بدان نرسد [ص ۲۱۵]

بر بام شو تا خلق را اگر تیره شب روشن شود
ماهی ز طاق آسمان ماهی ز طرف بام تو

ماه^۱ شب نو سوی فزونی تازد تا همچو جمال تو جمالی سا
در چارده شب چونکه به خود پردازد بسیند که چو تو نیست ز غم بگدازد
مہتاب اگر بر رخ یارم تابی گو شرم نداری که چنین در خوابی؟
مژگان رهی از غم تو ناسودست روز از پی ناله و شب از بی خوابی
در آن زمان که دهان را به خنده بگشایی یقین بدان که به روزم ستاره پیمایی
فلیلای بدر و النساء کواکب فشتان مابین الکواکب و البدر
زحل (۱۴۲) محلّ فلک اقتدارِ زهره جبین خور آشیانهٔ برجیس طبع تیز دبیر
ایا ستاره سپاهی که سایران فلک ندیده مثل تو طوبی لوای سدره سریر
ما را چه حاجت آنکه زحل پاسبان بود لیل و نهار همّت او پاسبان ماست
مشتی سعدست و ور طالع مساعد می شود زهره هر کاری کند دایم که بر قانون کند

المجلس الثانی والاربعون

فی المطایبات و ما یتعلق بها و اللطائف

کابلیس لعین در آمد از در	دیشب دمکی نشسته بودم
با ماهرخی لطیف منظر؟»	پس گفت مرا که: «میل داری
زیبا و ظریف ^۱ و ماه پیکر»	گفتم که: «نه». گفت: «امردی چه؟
باشد بخوری به یاد دلبر؟»	گفتم که: «نه». گفت: «اگر شرابی
باشد بزنی به خلوت اندر؟»	گفتم که: «نه». گفت: «اگر حشیشی
بدبخت کسی تو مردک خر.»	گفتم که: «نه». گفت: «لعنک الله
زان دماغش همیشه می‌گندد	از سرش تا به... یکی وجبست
این همه کبر و عجب بوالعجیبت	تو بدین کوتاهی و مختصری

۱. بالای این کلمه در اصل «لطیف» نیز ضبط شده است.

یک وجب نیستی و پنداری

کزسرت تابه آسمان وجیست [ص ۲۱۶]

تو علانامی و هر جا که روی نیست ممکن که علاجی نکند

بس قامت خوش که زیر چادر باشد

چون در نگری مادر مادر باشد

از صد یک آن ریش جوالی بافم کان را به هزار... پر نتوان کرد

آن چنان گشته‌ای نهان پس ریش کز تو جز چشم هیچ چشم ندید

گر بر سر گل تاج مگُلل باشد ور در بر او جامه مُمکَل باشد
ور بر او دو صد موکَل باشد ازکُل تو طمع مدار، کُل کُل باشد

چندین تو به... دولت تیز مده کان دولت تو بر تو بتیزد روزی

در قَصّه شنیده‌ام که ابلیس روزی دو هزار... می‌داد
کردند سؤال از او که این چیست وز بهر که می‌فرستی این باد؟
گفتا که هزار از این به کاو چیز دهد به پور و داماد
یک ثلث دگر به آن کس کاو رنج کشید و گنج پنهان
زان گنج نخورد و نه خورانید او گشت خراب و وارث آباد
یک ثلث دگر که ماند باقی آن نیز به آن دو کس باد

دعوی آن کس کند که من اهلِم رابست اهلست لیک اهل جحیم

بنده را در حضرت مخدوم خود اشکم گشست و تیز فستقی^۱

دختر اندر شکم پسر نشود مهستی را چو دل پسر خواهد
تیز در ریش کاروان سالار که بدان ره رود که خر خواهد

با هیچ کسم نه مهر ماندست نه کین
یکباره بشسته دست از دنیی و دین
در گوشه نشسته‌ام به فسقی مشغول
هرگز که شنید فاسق گوشه نشین؟

لقمه چندان خور که ناگه بطرقی
بهر گندم رخت آدم شد تلف
مکن بیهده کاه و جر را تلف
که از بهر کاری دهندت علف [ص ۲۱۷]

۱. این بیت قبلاً نیز آمده بود.

المجلس الثالث والاربعون

فی الصدق [و] الکذب

لامیرالمؤمنین - کرم الله وجهه^۱ (۱۳۴)

واقَلَّ الكَذُوبَ و قُرْبَهُ و جواره
يُعْطِيكَ مَا فَوْقَ الْمُنَى بِلِسَانِهِ
إِنَّ الكَذُوبَ مُلَطَّخٌ مَنْ يَضْحَبُ
و يَزُوعُ عَنْكَ كَمَا يَرُوعُ الثَّعْلَبُ

خواهی که رستگار شوی راستکار باش
تا عیب گوی را نبود در تو مدخلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند
دانی که بی سطراره نرفتست جدولی

به هوای کسی دروغ مگوی
ور ترا دوستر ز جان باشد

۱. در اصل در حاشیه آمده است.

که وی ار چند بهر مصلحتی بهر آن بر تو مهربان باشد
لیک در حق تو هم او باشد اولین کس که بدگمان باشد

زبان را مگردان به گیرد دروغ چو خواهی که بخت تو گیرد فروغ
به گرد دروغ ای برادر مگرد چو گردی شوی بخت را روی زرد
نباید زبان از هنر خیره‌تر دروغ از هنر نشمرد دادگر
هر آنکه که روشن شود راستی فروغ دروغ آورد کاستی
به اندازه بوده باید نمود خجالت نبرد آنکه دیده نمود
اگر کوتاهی پای چوبین میند که در چشم طفلان نمایی بلند
به هر کار در پیشه کن راستی چو خواهی که نگرایت کاستی

گراست سخن‌گویی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

از راستیست جای الف در میان جان واو از کژی همیشه بود در میان خون

دل گرفت از بتان مه‌رویم راست گویم دروغ می‌گویم

برگ قلاشی نداری گرد قلاشان می‌پوی صورت ایشان نداری سیرت ایشان مجوی
چون ندانی در طریق راستی صدق از مجاز لاف برخیره مزین گفتار بیهوده مگوی

یا به شرط راستی در صف قلاشان در آی

یا چون توانی به گردشویه ایشان می‌پوی [ص ۲۱۸]

المجلس الرابع والاربعون

فی المتفرقات

للسلطان العارفين سلطان بايزيد البسطامي - قُدّس سیره^۱

در سابقه چون قرار عالم دادند	مانا که نه بر مراد آدم دادند
این قاعده و قرار زان روز افتاد	نه بیش به کس دهند و نه کم دادند

وله قُدّس سیره

در معرض هیچ کوه کاهی ننهند	کان را ز فلک نظاره گاهی ننهند
راهیست نهاده راست تو خوشدل باش	کز بهر تو باز کارگاهی ننهند
گر آمدنم ز من بُدی نامدمی	ور باز شدن ز من بدی کی شدمی

۱. در اصل در حاشیه آمده است.

به زان نبدی که اندرین کون و فساد	نی آمدنی بودمی و نی شدنی؟
چون از عدم آورد مرا سوی وجود	پر غوغا شد ز من کنون کوی وجود
اندر عدم آرامگهی بود مرا	ای کاش ندیدمی [دمی] روی وجود
به صحرای عدم خوش خفته بودم	مرا با نیستی خویش خوش بود
ز خواب خوش مرا بیدار کردی	نمی‌دائم کزین چت بود مقصود
در بزرگی و گیر و دار و عمل	ز آشنایان فراغتی دارد
روز درماندگی و معزولی	درد دل پیش دوستان آرد
امروز در ایشان سخنم چون گیرد	چون گفته سی ساله در ایشان نگرفت
به سمع خواجه رسانید اگر مجال بود	که ای خزاین ارزاق را کف تو کلید
چنانکه سیرت آزادگان بود کرمی	به من رسید که کردی ولی به من نرسید
سخن‌انم که هست زاده دل	چه عجب گر شکسته بسته بود
دل شکستست از آن سبب در وی	اثری از دل شکسته بود

در شهر دلی مباد کان رام تو نیست
بی بال بُد آن مرغ که در دام تو نیست

دریغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم	بذانی قدر وصل آنکه که درمانی به هجرانی
عشق ار چه عقیله جهانست خوشست	با عشق اگر چه نیم جانست خوشست
امروز که با توام، غم فردا نیست	سلطانی اگر چه یک‌زمانست خوشست [ص ۲۱۹]

در جُستن جام جم جهان پیمودم	روزی ننشستم و شبی نفنودم
ز استاد چو وصف جام جم بشنودم	خود جام جهان‌نمای جم من بودم
ز آن روز که مرکب فلک زین کردند	وین صورت مشتری و پروین کردند
اینست نصیب ما ز دیوان قضا	چه توان کردن نصیب ما این کردند

گوی را گفتی که ای بیچاره سرگردان مباش
گوی مسکین را چه تاوانست با چوگان بگویی

کوزه دولا ب را ماند همی	هر که زیر چرخ دولابی بود
کز پس اوج بلندی حاصلش	سرنگونساری و بی‌آبی بود

امید خلیق برآور چنانکه بتوانی	به حکم آنکه ترا هم امید مغفرتست
اگر ز پای درآیی بدانی این معنی	که دستگیری درماندگان چه مصلحتست

همه را ده چو می‌دهی مرسوم	نه یکی راضی و دگر محروم
خیر با همگنان بیاید کرد	تا نیفتد میان ایشان گرد
کانچه در کفّ‌ای بیفزاید	به دگر بی‌خلاف دریاید
عدل و انصاف و ایمنی باید	ور خزینه تهی بود شاید
نکنند هرگز اهل دانش و داد	دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویشست	پادشاه ممالک خویشست

علاج واقعه قبل از وقوع باید درد	دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
به روزگار سلامت سلاح جنگ بساز	وگرنه سیل چو بگرفت سدنشاید بست (۱۳۵)

بشنو از من سخن حق پدر فرزندی
گر به رای من و اندیشه من خرسندی

چیست دانی سر دلداری و دانشمندی
آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

هیچ دانی که چیست دخل حرام
یا کدامست خرج نافرجام؟
به گدایی فراهم آوردن
پس به شوخی به معصیت خوردن

امیر ما غسل از دست خلق می نخورد
که زهر در مگس انگبین تواند بود
عجب که در غسل از زهر می کند پرهیز
حذر نمی کند از تیر آه زهرآلود

بدان خدای که اندر سراچه قدمش
که زرق خالص و بهتان محض بود آن فصل
نگفته ام، نگذشتست در دلم هرگز
حدیث من زمفاعیل وفاعلات بود
خیال بی دل و دیدست و عقل بی سرو پا
که نقل رفت از آنها که کرده اند آنها
نکرده هیچ کس از بنده این سخن اصفا
من از کجا، سخن سر مملکت ز کجا [ص ۲۲۰]

محاسب ازلی چون بقای جسمانی
یقین بدان که به تو حیداصل و نسبت جمع
چو جمع [و] خرج نباشند جنس یکدیگر
ز نقش نفس بر آرند صار من ذلک
ز حشو جو چه به بارز کنند جوهر روح
قرارگاه تو جایبست بعد ازین کانجا
چو وقت وضع درآید که مصرف آن جمع
به دفعه دفعه گناهی که کرده ای اکنون
سیاقه ای که حسابت بدان شود مفروق
نهاد جمع بدین صورت هیولانی
طلب کند ز تو محصول ذات انسانی
کشد به صورت تبدیل حالت ثانی
که نیست جوهر باقی موافق فانی
اگر نباشد ترقین ذل شیطانی
روا نباشد مجموع را پریشانی
طلب کند ز تو خرج حیوة جسمانی
ز نامه عملت حرف حرف بر خوانی
به غیر فاضل و باقی نیست تاوانی

وجوه فاضل فسقت دهند نقد عذاب
 چو نصّ باقی حرمت کشند و گویندت
 مقرّر است که گر وجه طاعتت نبود
 مگر که صاحب دیوان دین ز راه کرم
 شمول عدل شمولش کند علی الاطلاق
 به جود بی غرض و لطف خاص و رحمت عام
 به آب فضل بشوید جریده جانی (۱۳۶)

یا هیچ گونه بنده نباید نواختن
 در شرط سروری و بزرگی ستوده نیست
 یا چون نواختیش نباید گذاختن
 اول عزیز داشتن آنگه گذاشتن

از بس که شمع عنبر در بزمگاه عیشم
 آن شب نماند و این شب از سوز بینوایی
 آب شب نماند باقی وین نیز هم نماند
 از سرکشی همی زد با روی خور زبانه
 چون زلف زنگیان شد تیره هوای خانه
 اینست در حقیقت خاصیت زمانه

خدا یگانا آن طوطی شکر خایم
 به بوم و کرگس و زاغ و زغن گذاشته ام
 بسان بطّ طمع طعمه خسان نکنم
 هنوز یک دوسه کنگر چو عکّه می کوشند
 خروس وار به ذکرت از آن سحر خیزم
 به مدحت که کند بلبلم هماوایی
 چو باز شیوه خونریزی و ددآسایی
 همای وار خورم استخوان بتهایی
 که با جناب تو ورزم طریق عنقایی
 که [تو] به تاج چو هدهد سرم بیارایی

به اسراف آنکه گفتارش بلندست
 اگر چه دُر فشانند ناپسندست [ص ۲۲۱]

قدّ بلند آن مه، رعنا بود همیشه
 زیا چرا نباشد آن قامتی که امروز
 سرویست نازپرور زیبا یود همیشه
 از جمع ماهرویان بالا بود همیشه

بالا چرا نباشد کاند در میان خوبان
پیدا چرا نباشد زان رو که قدر عشقش
شیدا چرا نباشد مه کافتاب عالم
جویا چرا نباشد خورشید روی او را
غوغا چرا نباشد در جای آنکه چشمش

چون آفتاب تابان پیدا بود همیشه
سرگشته کرد هر کو شیدا بود همیشه
از هر سویش پویان جویا بود همیشه
کز روی او به دنیا غوغا بود همیشه
همچو جنید از دوست بینا بود همیشه

دیدم از دور بتی کاکلکش مشکینک
لبک لعل روانپورکش جان بخشک
در سخن لعلک دُرپاشک او درپاشک
چشمکش چون دلک ریشک من بیمارک
گفتمش در غم عشقت دل خواجو خون شد
رفت در خنده و شیرین لبک از هم بگشود

دهنش تنگک و چون تنگ شکر شیرینک
سرک زلفک عنبر شکنش مشکینک
برسمن سنبل پُرچینک او پُرچینک
دستکان کرده به خون دلکم رنگینک
بیش از این چند بگو صبر کند مسکینک
گفت داروی دل و مرهم جانت اینک

دی بلبلی لطیفکی خوشگوی
کز لعل و زمرد و زر ریزه توان

میگفت به طنز بر کنار جویی
بر ساخت گلی ولی ندارد بویی

گل داد پریر درع پیروزه به باد
داد آب سمن خنجر مینا امروز

دی جوشن لعل لاله بر خاک افتاد
یاقوت سنان آتش نیلوفر داد^۱

طاووس پریرسج میزد به سرای
امروز به مصر باشه بی چنگ شدست

دی فاخته زد نای عراقی به خطای
فردا به خجند چون زند بربط نای (۱۳۷)

رَوْدُ پیوسته پیکانهای تیرت در دل اعدا

چه پیکانند کایشان رانمی گیرد دل از رفتن

ولو آن مابی من جوی و صبابه

علی جمل لم یبق فی النار کافر

۱. نسخه بدل: فردا در خود غنچه آتشگون باد.

بنیز

آنچه بر من هست گر بر اشتری باشد ز غم
بر زدندی کافران بر جنت المأوا علم
و کَلْتُ اِلَى الْمَحْبُوبِ امْرِی کُلُّهُ
فان شاء احياء و ان شاء اُتلفا
بگذاشته‌ام مصلحت خویش بدو من
گر زنده کند ور بکشد او داند [ص ۲۲۲]

المجلس الخامس والاربعون

فى التوبة والاستغفار والصلوة على النبى صلى الله عليه
و على آله واصحابه و سلم

هردم به گريه گويم كز هر حرام توبه	كردم به طوع و رغبت از دور جام توبه
زارى كنان بگويم هر صبح و شام توبه	در كوى مى فروشان بودم مقيد اكنون
امروز از ارادت كردم به كام توبه	ديروز اگر به مستى كردم زياده سهوى
گرد شرابخانه بهر مدام توبه	استغفرالله از بد برگشتم و نپويم
زيرا كه بى ارادت نبود تمام توبه	اين بنده گنهكار تايب شد از ارادت
زين پس به عذرخواهى گويم مدام توبه	يك چند اگر به رندى خوردم مدام باده
در شه ره طريقت اول مقام توبه	تا از صفائى باطن پيدااست سالكان را
كز همت رهى را شد مستدام توبه	بادا مقام و قدرت برتر ز سدره صد ره

سعديا بسيار گفتن عمر ضايع كردنست

وقت عذراوردنست استغفرالله العظيم [ص ۲۲۲]

آن محمد که به انگشت قمر کرد دو نیم	والضحی وصف رخس بود و بُد او دُرّ یتیم
تا شفیع تو شود پیش خداوند کریم	برسان نعره صلوات به جنّات نعیم
بود صدیق تقی نزد محمد مقبول	کرده احکام خدا را ز سر صدق قبول
یار ثانی پیمبر عمر خطّابست	آمر منبر و محراب و سر اصحابست
سیمین یار وفادار نبی عثمانست	مرغ باغ ملکوت و به جهان سلطانست
اسدالله علی، ابن عم خواجه ماست	رضی الله بگو کو شه مردان خداست

فصل ثالث از خاتمه

در بیان طریقه ممارست در این فن

کسی را که رغبت به تکمیل این فن باشد باید که بر تقسیم دساتین و استخراج نغمات از اجرای اوتار کردن، واقف و در آن ماهر باشد و اصناف تصانیف در عملیات حفظ کند و در تکرار آنها مداومت نماید و از اوتار عود آنها را استخراج کند و در «تکرار آنها» جهد بر آن باید کرد که در حالت استخراج آنها از عود به حلق با آنها تلحین کند چنانکه نغمات از دست بر ساز و از حلق معاً مستخرج و مسموع گردد. و نقرات دایره ایقاعی را که اهل عمل اصول خوانند به حرکات رکیه ظاهر گرداند. و سخنانی که در این کتاب مذکور شد به خاطر دارد و تصانیف را در ساز از طبقات هفده گانه استخراج کند و در آن ممارست نماید تا ملکه شود. و اگر خواهد طبقات را به حلق و به ساز معاً ادا کند. و بر این قواعد مذکوره اِدمان می کند و بر این طریقه که مذکور شد چندانکه بیشتر سلوک کنند خبرت و مهارت زیادت^۲ شود خصوصاً آنها [را] در مجالس مختلفه در عمل آورد. [ص ۲۲۳]

۱. این قسمت در اصل خط خورده است.

۲. تصحیح مؤلف: بیشتر.

فصل رابع از خاتمه

در طریقه تلحین مغول و اسامی کوکهای ایشان و معتدلات

قبل از این در فصل تأثیر نغم گفتیم که عشاق و نوی و بوسلیک امزجه اتراک است برای آنکه تأثیر آنها در نفس، شجاعت است. و تلحین و ترنم اتراک و مغول در آن سه دایره باشد. آنچه از آلات استخراج کنند آنها را کوکها خوانند، و آنچه به حلق تلحین کنند ایر و دوله خوانند.

اما کوکهای مغول نزد اهل ختای سیصد و شست و شش^۱ است بر عدد ایام سال که هر روز در مجلس پادشاه قآن کوکی به عرض می‌رسانده‌اند. اما آنچه اعظم کوکهای ایشان است نه است و ایشان آن رابیسون کوک خوانند و اسامی آنها این است: اولوق کوک؛ اصلان چپ؛ مخدوم یورس؛ بورستارغای؛ قولادو؛ چنتای؛ خنتای. و اکثر این کوکها در دور مخمس باشد و بعضی بود که دور رمل باشد.

اما قوتاتغو و آن بر بحر متقارب است و به سه نقره و هفت دیگر زمان تاده شود، بیاورند. اکنون اگر به بیان استخراج آنها مشغول شویم به تطویل می‌انجامد، پس

اختصار اولی. اما ترکانی که اهل عراق اند ایشان را به معتدل شنیدن و گفتن شعفی تمام^۱ و میلی مالا کلام باشد، و آن طریقه تلحین در نوی یا عشاق یا سه گاه روی عراق محط بر راست کنند و بر آن ابیات ترکی و فارسی نیز درآورند و آن ابیات باید که بر بحر رملی محذوف بود، اعنی بر این بحر که فاعلاتن فاعلاتن فاعلات؛ و هر فصل معتدل بر دو بیت اتمام یابد، مثلاً:

سوژمه منّ دین کیم نه بولمش یا ندر	کاتش عشقونک عشقونک جانم ده یانه دُر
بازدی دل تِلِمان که خانسی یانه دُر	عمر کجدی بسینه خاجن یانه در

و معتدل در دور رمل بود و بعضی بیت دوم را در پنجگاه ادا کنند و باز به سه گاه معتدل رجوع کنند آن را اَرانی گویند.

۱. در اصل در حاشیه آمده است: تمام. صح

فصل خامس از خاتمه

در ذکر اسامی مباشران این فن

معلوم است که چون به امر حق - سبحانه و تعالی - روح در بدن آدم پیغامبر - علیه السلام - درآمد، نبض آدم در حرکت آمد و صوت خود لازمه او بود و چون از منتهای که میان حرکات نبض است، متساوی بود؛ لاجرم صوت و اصول در وجود مبارک آدم موجود بود و آنچه از اسماء الله و تسبیح که خواندی و گفتی ملایم خوش آینده بودی. و بعد از او شیث را - علیه السلام - هم آواز خوش بوده است. و لمک - بن قابیل بن آدم عود را وضع کرد و او را عمری طویل بوده است و پنجاه زن و صد سریه داشته و او را هیچ فرزند نمی شده است، اما در آخر عمر وی را دو دختر شده: یکی را نام صلا کرده و دیگری را بَم. و او را بعد از آن دو دختر [ص ۲۲۴] پسری شده و او بدان عظیم شاد شده، چون آن پسر پنج ساله شده وفات یافته، پس لمک برای او به مرتبه ای جَزَع و فَزَع کرده که هیچکس نکرده مگر آدم در وقتی که از بهشت مخرج شده بود. پس لمک پسر خود را از درختی آویخته تا صورت وی از نظرش غایب نباشد. پس گوشت و استخوانهای وی از یکدیگر جدا می شدند و بر زمین

می افتاد. آنکه^۱ از آن درخت چوبی را پاره کرد و آن را شکل آن پسر تصور می کرد و مویهای اسپ بر آن چوب بست و آن را به انامل جسّ می کرده و به آن مویه و نوحه به زاری کردی تا عمر او به آخر رسید. و یک دختر او که صلا نام داشت اول عمل طبل را او بساخت. اما طنابیر را قوم لوط ساختند و امارده را بدان می فریفتند. اما مزامیر و جمیع آلات ذوات النفخ را بنی اسرائیل وضع کردند بر شکل حلق داوود پیغامبر - علیه السلام - چه، نغمات طیبّه معجز او بوده، مگر نای سفید که آن را اکراد وضع کردند که چون گوسفندان ایشان متفرق می شدند به آواز نای جمع می شدند. و اسکندر ذی القرنین این علم و عمل را نیکو ورزیده و دانسته بوده است. و ارسطو و افلاطون نیز در این علم و عمل ماهر بوده اند. اما فیثاغورث حکیم در این علم و عمل ریاضتی بسیار کشیده و کامل بوده. اما صحابه کرام - رضوان الله علیهم اجمعین - تلاوت قرآن به نغمات طیبّه می کرده اند. و شیخ ابونصر فارابی - رحمه الله - در این علم و عمل ماهر و کامل بوده چنانکه مردم را به آواز عود در گریه می آورده و به خواب می کرده و ما طریقه آن عمل را در آخر کتاب بیان کرده ایم. اما شیخ ابوعلی در این فن ماهر و کامل بوده، لیکن در عملیات موسیقی عاجز و متحیر بوده و این سخن از او مشهور است که چون به عملی این فن رسیده گفته که اینک علم، کو مَرْد؟ و دیگر از حکما، بسیاری بدین علم و عمل مشغول بوده اند.

اما از خلفای بنی امیه: یزید بن عبدالملک، ابراهیم بن ولید، هشام بن عبدالملک، سلیمان بن عبدالملک، ولید بن^۲ یزید، مروان بن الحکم، عُمر بن عبدالعزیز. اما از خلفای عباس: المهدی، الهادی، الرشید، الامین، المأمون، الهارون الرشید، المعتصم، الواثق، المتوکل، المعتز، المستعصم، المعتضد، ابراهیم بن المهدی، و او را تصانیف بسیار در عملیات این فن بوده، و عبدالله بن الامین. اما از اولاد خلفا: عبدالله بن موسی الهادی، صالح ابن الرشید و ابو عیسی بن الرشید، ابراهیم بن علی، محمد بن سلیمان، موسی الهادی، ابو عیسی بن متوکل، علی بن المعتصم، عبدالله - بن محمد الرشید، احمد بن المأمون و دیگران نیز هم از اولاد خلفا بدین فن مشغول

۱. در اصل: آنکه.

۲. در نسخه: ابن (ولی بین دو علم همزه حذف می شود).

بوده‌اند. و از بنات خلفا: علیّه بنت المهدی، ام ابیها بنت الرشید و حمزوه بنت الرشید، ام عبدالله بنت عیسی بن علی، لیلا بنت علی بن المهدی، فاطمه بنت عبدالله بن موسی. و از امرا و وزرای خلفا بسیاری بدین فن مشغول بوده‌اند.

اما اسحاق [ص ۲۲۵] موصلی و احمد مدائنی الحدّاد و باربد، ایشان در این فن مُتَعین بوده‌اند در آن زمان. اما از متأخران: مولانا صفی الدین عبدالؤمن فاخرالارموی در زمان مستعصم بوده و جامع بوده بین العلم والعمل، و او را چهار شاگرد بوده: یکی شیخ شمس الدین شهروردی، دیگر علی ستایی و حسن زامر وزیتون و ایشان به عملیات این فن مشغول بوده‌اند.

اما در زمان ما خواجه رضوانشاه متعین بود و او هم در عملیات این فن کوشیده بود و جمعی دیگر بودند که بعضی تنها به حلق تلحین کردند و بعضی دیگر مباشر آلات بودند. اما والد دم مولانا و مخدومنا افضل المتأخرین مولانا جمال الملة والدین غیبی - سقى الله ثراه و جعل الجنة مثواه - در انواع علوم شتى يد طولی و مرتبه اعلی داشت خصوصاً در علمی و عملی این فن همانا که کسی بدو نرسیده و به حال این بنده فقیر التفات تمام و اهتمام مالا کلام داشت، و در انواع علوم تعلیم و ارشاد می فرمودند، خصوصاً در این علم و عمل به نوعی تعلیم و ارشاد^۱ [...] که به یمن همت مبارک ایشان خبرت و مهارت این بنده در این علم و عمل به مرتبه ای رسید که اقصی همت مبارک ایشان بود و این معنی بر عالمیان واضح و لایح شد و غرض آن حضرت از تعلیم بدین بنده در این فن^۲ آن بود که چون قرآن را حفظ کرده بودم خواستند که معرفت نعمات، کما ینبغی، این بنده را حاصل شود تا چون تلاوت کلام الله به نعمات طیبه کنم، از سر و قوف باشد. و چون در این فن کسی دیگر نیافتم که او را قابلیت تکمیل این علم و عمل باشد تا به تعلیم او اشتغال نمایم، لاجرم تصانیف که در عملیات ساخته بودم و سالها در آن سعی بلیغ به تقدیم رسانیده، اکثر آنها مستور ماند و مشهور نشد؛ نه یک دریغ که هر دم هزار بار دریغ. اکنون حق - سبحانه و تعالی جلّ جلاله و عمّ نواله - فرزندان بخشیده است، امیدوارم که قادر بر کمال، توفیق رفیق ایشان گرداند و سعادت دو جهانی بدیشان نیز کرامت فرماید. و در این

۱. کذا در اصل.

۲. در اصل در حاشیه با «صح» آمده است.

ایام که این کتاب را تألیف کردم، فرزند اعزّ اکرم نورالدین عبدالرحمن در سنّ دوازده سالگی و فرزند عزیزنظام الدین عبدالرحیم در سنّ هفت سالگی بود حالیا بنده - زادگان را به حضرت خالق بی‌زوال - تعالی شأنه و توالی احسانه - سپرده‌ام و از آن حضرت به تصرّح درخواست کرده‌ام که ایشان را بعد از توفیق ایمان و اسلام به تکمیل این فن موفّق گردانند. و حالیا به تعلیم و تربیت ایشان اشتغال نموده هر روز بعد از تلاوت کلام الله و درس علوم به علم و عمل این فن مشغول می‌شوند. امید که الله - تعالی - مدد فرماید و ایشان را در علوم، خصوصاً در این علم و عمل خیرت و مهارت تمام حاصل شود؛ انشاء الله تعالی.

فصل سادس از خاتمه

در بیان طریقه شدودی که به عود در عمل آورند و به آنها تلحینات کنند به نوعی که سامعان صاحب ذوق غالب شوق بگیرند و به خواب شوند مشروط بدانکه امتحان نکنند^۱ تا چون بی غرض باشند تأثیر زود کند [ص ۲۲۶] .

بباید دانست که هر جمعی از نغمات دوایر در امزجه نوعی تأثیر کنند، پس اگر کسی خواهد که مردمی را که قابل باشند در گریه آورد و جمعی نغمات را که تأثیر آنها در نفوس حُزن باشد، در عمل آورد مثل زیرافگند یا راهوی یا صبا یا زکُب یا حسینی ممزوج به نوروژ اصل و نغمات مطلقات اوتار عود را بر نسبت نغمات اصلی آن جمع مطلوبه مُصطَحَب گرداند، و در آنها به طریق حزن و زاری تصرف نماید و به طریق مرغوب بنوازد و ابیات و اشعار مناسبه با آن نغمات و شددود مقارن گرداند تا سامعان را رقت آید. و باید که سامعان در حالت سماع نغمات در خواطر نوعی از تعصب و امتحان نباشد و زمان و مکان و احوال مناسب حال باشد تا مسارعت تأثیر

۱. در اصل: نکند (شاید: التفات از جمع به مفرد).

ظاهر گردد. و ما در این محل از آن شدود، شدی چند را برای توضیح و تفهیم بیان کنیم و چند شد را به چند جمع مناسبه مخصوص گردانیم بر این موجب که مذکور می شود:

شد زوج و آن شدی بود که نغمات مطلقات اوتار عود به نغمات اصل حسینی سازیم، مثلاً مطلق مَثَلث را مساوی وسطی زلزل بم و مطلق مثنی را مساوی ثلثین مَثَلث؛ و مطلق زیر را مساوی وسطی زلزل بم؛ و مطلق حادّ را مساوی بنصر زیر سازیم. اکنون از این شد استخراج مجموع ادوار ممکن است. اما جمعی چند که مقصودند، طریقه استخراج آنها را باز نماییم، از آن جمله جمع ركب، مُرَقّ و محزون است و آن چنان بود که چون مجنّب بم را گیریم با مطلق زیر مساوی باشد، پس مجنّب مثنی با مطلق بم و خنصر حادّ با مطلق مَثَلث، پس اصل ركب این نغمات ثلاثة مذکوره اند. و چون استنطاق نغمه مطلق حادّ کنیم پس مطلق مَثَلث، پس مطلق زیر، پس مطلق بم، پس مطلق مثنی، این نغمات خمسة مذکوره نغمات اصل حسینی باشد و مشابه هر نغمه این نغمات مذکوره از اجزای اوتار خمسة موجودند. و اگر خواهیم که استخراج نغمات اصل زیرافگند کنیم، آن چنان بود که از بنصر زیر به سَبّابه بم انتقال کنیم و از آنجا بر مطلق زیر، پس مطلق بم پس مطلق مثنی. و اگر خواهیم استخراج نغمات اصلی اصفهان کنیم، استنطاق سَبّابه زیر و فُرس بم و مطلق زیر و فُرس بم و مطلق زیر و مطلق بم و مطلق مثنی کنیم. اگر به استخراج جمیع دوایر مشغول شویم از این شد، سبب تطویل کتاب شود، مباحثان این فن چون مستحضر باشند بر دساتین به ذهن وقاد دانند که نغمات دوایر را چگونه با یکدیگر ترکیب باید کرد.

دیگر شد صبا و آن چنان بود که مطلق مَثَلث را مساوی وسطی فُرس بم و مطلق مثنی را مساوی دستان ط و مَثَلث و مطلق زیر را مساوی دستان خنصر مثنی و مطلق حادّ را مساوی دستان وسطی زلزل | ص ۲۲۷ | زیر سازیم. پس استخراج مجموع و اجناس را مباحثان صاحب ذوق از اوتار عود در این شد توانند کرد.

شد خواب و آن چنان بود که اوتار هر یک با ثلاثة ارباع مافوق خود مساوی باشند الا وتر بم که مطلق او را مساوی مطلق وتر مثنی سازیم و در آن شد ترجیعی که مذکور می شود گیریم و آن ترجیع این است که نُقره هابطه بر مطلق مثنی و نُقره هابطه

بر بم و باز همین دو نقره را به همین حرکات مکرر کنیم و نقره صاعده [را] بر بم. اکنون این ترجیع پنج نقره باشد: اوّل بر وتر سایر نقره هابطه و بر وتر راجع هم نقره هابطه و باز بر وتر راجع نقره هابطه و هم بر وتر راجع نقره صاعده و امثال و صورت آن ترجیع را باز نماییم: اِ اِ اِ اِ اِ. و باید که اوتار عود را ثقیل سازند و مضراب بر وتر آهسته، بلکه به اعتدال جَسّ باید کرد و این ترجیع را نیم ساعتی باید گرفت تا مؤثر باشد. و اگر به حلق تلحین نکنند به مجرّد آواز عود خواب زودتر آید.

و اگر خواهیم که سامعان را در ضحک آوریم نغمه مطلق و تر بم را ثقیل سازیم و مطلق مثلث را مساوی نقطه ضعف بم نصف بم، چنانکه از مطلق و تر مثلث نغمه یح هم مسموع شود. و چون این وترین را بر نسبت طرفین بعد ذی الکُلّ ساخته باشیم بر خنصرهای وترین معاً، مضراب جَسّ کنیم، بعد از آن بر وسطی زلزل هر دو معاً. پس بر سَبّابه هر دو معاً، پس بر مطلق هر دو وتر معاً. و ابیاتی که مناسب ضحک باشد اگر مقارن آن گردانند و بدان تلحین کنند، تأثیر آن بیشتر باشد. و در وترین مذکورین هر تصرفی که کنیم چون اجزای وترین را در مقابل یکدیگر گیرند نغمات بر نسب طرفین بعد ذی الکُلّ مسموع شوند.

و از این نوع رمزی بیان کردیم، بواقی را به لطف طبع سلیم مستقیم مباشران ماهر رجوع کردیم، چه این فقیر در مجالس مختلف این عملها کردم و الله - تعالی - راست آورد به مرتبه‌ای که در مجالس سلاطین و امرا و غیرهم که جماعت سبکدلان حاضر بودند، چنان عود را در عمل آوردم و به آن تلحین کردم که گریه بر ایشان غالب شد و بعد از آن در خواب شدند به این اعمال و تلحینات. اما در مجالس مشایخ و فقرا به تلحین حلقی همین عملها کردم و این نه به اسم خودستایی گفتم، بلکه برای آن گفتم تا طالبان و مباشران این فنّ را معلوم شود که این عملها میسر می‌شود و ممکن است و امکان قربت است [ص ۲۲۸]. اکنون بر این بیت شیخ سعدی - رحمه الله علیه - اختصار کردم که:

سعدیا بسیار گفتن عمر ضایع کردندست

وقت عذر آوردنست استغفرالله العظیم

ملتمس از عزیزانی که در این کتاب چون نظر فرمایند این فقیر حقیر را به دعای خیر یاد کنند و غرض از تألیف این کتاب همین داشتم:

این نبشتم تا برآید روزگار من نمانم این بماند یادگار
 من شوم بادرد و غم در زیر خاک کس نداند حال من جز کردگار
 در حالت ختم این کتاب فرزندان اعز اکرم، نورالدین عبدالرحمن، گفت: «این دو
 بیت اگر چه مشهور است، چون مناسبتی در این محل دارد بنویس.» به جهت خاطر
 عزیز او نبشته شد:

بماند سالها این نسخه از ما ز ما هر ذره‌ای افتاده جایی (۱۳۸)
 غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی‌بینم بقایی

انّ آثارنا تدلّ علینا فانظروا بعدنا الى الآثار

والله اعلم بالصواب
 و الیه المرجع و المآب
 کاتبه و واضعه الفقیر الی الله تعالی
 عبدالقادر بن غیبی الحافظ
 المراغی، غفر الله ذنوبهما فی يوم
 السبت ثالث صفر ختم بالخیر والظفر
 سنه ثمان عشرة و ثمانمائه

۸۱۸

الهالیه . م

یادداشتها

- (۱) در چاپ بولاق (صص ۳۹ و ۴۰)، با عنوان: وله کرم الله وجهه
- (۲) بولاق: یجزع
- (۳) بولاق: تری حالی و فکری... مناجاتی الخفیة
- (۴) بولاق: غدا یک آنی
- (۵) بولاق: فأنسی
- (۶) بولاق: وكلهم یرجو نوالک راجیا
- (۷) بولاق: بحق الهاشمی و آله
- (۸) بولاق: ولا تحرمنی... شفاعته الکبری
- (۹) «درختم به آورد بر جای سب» (مجلس الرابع: نصیحت فرزند): به کنایه از زردی روی و پیری و سب سرخی و جوانی است. بنابراین می خواهد بگوید من که جوان بودم و صورتی سرخ مثل سب داشتم حالا پیر و زرد چهره مثل به شده ام.
- (۱۰) عنوان در چاپ تهران (سنکی ۱۲۷۷ قمری): وصف دنیا بعدم ثبوت و تشبیه به خانه عنکبوت. و در چاپ بولاق: وله عن بشیر بن الحارث قال رایته کرم الله وجهه فی المنام فقلت اتقول شیئاً ینفعنی قال (ص ۱۵).

- اختلاف نسخ در چاپ تهران: ولعمری عن قلیل و در چاپ بولاق ۴ بیت است:
 انما الدنيا فناء ليس للدنيا ثبوت... الخ
- (۱۱) کلیات سعدی (صفحه ۷۵۵ و ۷۵۶) و چاپ بروخیم (ص ۷۸): عمیقست
 (۱۲) همان مأخذ: دو لقمه روزی
- (۱۳) دیوان سنائی (ص ۱۰۷۳): در مذمت دنیا داران گوید: مردار یست، گرکسان گرد
 او
- (۱۴) همان مأخذ: آن مراین را
- (۱۵) گلستان (ص ۳۶۱) و کلیات سعدی (ص ۱۵۱): چنانکه سبزه نو
- (۱۶) در چاپ بولاق (صفحه ۱۰) با عنوان: و له کرم الله وجهه: و در چاپ تهران با
 عنوان: تأسف بر ایام جوانی و دوستان جانی: عینان حتی یوذنا حتی تؤذنا
- (۱۷) همان مأخذ: فقد الشباب (هر دو نسخه)
- (۱۸) دیوان کمال اسمعیل (صفحه ۲۹۱): سپید
- (۱۹) همان مأخذ: ای غافل
- (۲۰) همان مأخذ: سپید
- (۲۱) همان مأخذ: اساسش
- (۲۲) همان مأخذ: کمان شست
- (۲۳) همان مأخذ: عوض دهد
- (۲۴) همان مأخذ: از
- (۲۵) همان مأخذ: از بهر آنکه نیست مرا پای دستگیر
- (۲۶) همان: بر سر او
- (۲۷) همان: چشمه و غدیر
- (۲۸) چاپ بولاق (صفحه ۲۰): و له ایضاً کرم الله وجهه. چاپ تهران: تمنی معاودت
 شباب سعادت قباب
- (۲۹) همان مأخذ: بکیت علی (هر دو نسخه)
- (۳۰) همان مأخذ: لا عطیت المباع (ایضاً)
- (۳۱) در دیوان انوری (ص ۴۲): این چرخ آن شکایت نیست
- (۳۲) همان مأخذ: که نقشبند حوادث و رای

(۳۳) چاپ بولاق (صفحه ۲۵): روی عن الاشعث دخل عليه كرم الله وجهه بصفين و هو قائم يصلّي ظهره، فقال يا امير المؤمنين ادوب بالليل دوب بالنهار فانسل من صلوته و هو يقول

چاپ تهران: خطاب با شعث بن قیس در صفین و ارشاد اوبصبر و تمکین (۳۴) به جای الم تر:

لا تضجرن و لا یعجزک مطلبها فالنجم یتلف بین العجز والضجر
(۳۵) دیوان انوری: چو کسی... و سخت احسانست
(۳۶) چاپ بولاق (ص ۵۸): وله ایضاً کرم الله وجهه
(۳۷) همان مأخذ: له غلق

(۳۸) موقوف المعانی است یعنی مفهوم دو بیت قبل را تکمیل می‌کند: رشحه قلم یا ترشحات کلک شکر افشان تو که قرار ممالک بدوست به طور آشکارا بارها به صدای بلند گفته است که من به حق خدای بزرگ کافل الارزاق (ضامن و عهده‌دار روزیها) و منجج الاوطار (بر آورنده حاجتها و نیازها) هستم.

(۳۹) دیوان ظهیر فاریابی (ص ۳۵۲): عمر و ملکت (بدل: ملک و عمرت)
(۴۰) دیوان جمال عبدالرزاق (ص ۱۴۲):

شیر مردان چو عزم کار کنند کار از ین گونه استوار کنند
(۴۱) همان مأخذ: از بزرگان عجب نباشد اگر

(۴۲) چاپ بولاق (ص ۱۴): وله کرم الله وجهه - سنشهد؛ چاپ تهران: مفاخرت بعلم سعادت پیکر شفیع محشر در غزای خیبر

(۴۳) بولاق: بالکرة

(۴۴) بولاق: لدى الحر الغدیق؛ تهران: لدى الحرب الغدیق

(۴۵) دیوان انوری: می‌نگویم

(۴۶) همان مأخذ: که ز تقدیر

(۴۷) دیوان کمال اسمعیل: رای او

(۴۸) همان مأخذ: نگشاد

(۴۹) همان مأخذ: نهاد بیرون یکدم از صوب صواب

(۵۰) همان مأخذ نخواهد... زایل شود

- (۵۱) همان: جام لطفت
- (۵۲) دیوان ظهیر فاریابی (ص ۱۱۰): عروس مُلک؛ نسخه بدل: عروس مملکت
آن... که بوسه بردم شمشیر...:
- (۵۳) شاهنامه (ج ۵، ص ۲۰۷۸): میاسای از آموختن
- (۵۴) همان: دور باش از گناه (همان ج، ص ۲۱۹۱)
- (۵۵) چاپ بولاق (صص ۷۲ و ۷۳): وله کرم الله وجهه؛ چاپ تهران: ذکر صفات
اریاب کمال و نعوت اصحاب جمال
- (۵۶) همان مأخذ، بولاق: ابی همة؛ تهران: ای منعت
- (۵۷) چاپ بولاق (صفحه ۲): هذا دیوان سیدنا علی بن ابی طالب کرم الله وجهه.
حرف الالف؛ چاپ تهران (صفحه ۱۳۴): بدون عنوان.
- (۵۸) همان مأخذ: فان یکن لهم فی اصلهم شرف (هر دو نسخه)
- (۵۹) دیوان کمال اسمعیل (ص ۳۴): گواه ملک تو
- (۶۰) کلیات سعدی (ص ۲۶۴): کرد و وحشی
- (۶۱) همان مأخذ: نیاید دگر خبث ازو در وجود
- (۶۲) همان: وگر
- (۶۳) چاپ بولاق (صفحه ۵۷): وله کرم الله وجهه؛ چاپ تهران (صفحه ۱۱۷): نهی
از ستم در وقت اقتدار و تخویف از دعای مظلوم در شب تار
- (۶۴) بولاق و تهران: فالظلم مرتعة یغضی الی الندم
- (۶۵) بولاق: تنام عینک والمظلوم منتصر؛ - یدعو علیک (هر دو نسخه)
- (۶۶) در هر دو نسخه (بولاق و تهران) جزو شعر دیگری است. بولاق (ص ۵۹): و
قدروی ان علیا کتب الی معویة هذه الابیات؛ تهران: خطاب به معویة بن ابی
سفیان در وقت طغیان - (ولی: وهو)
- (۶۷) کلیات سعدی (ص ۲۳۰): خطابین
- (۶۸) همان: جهان ماندو
- (۶۹) کلیات سعدی (ص ۲۴۳): لعنتِ پایدار
- (۷۰) کلیات سعدی (ص ۴۷)
- (۷۱) بولاق (صفحه ۴۶): وله کرم الله وجهه؛ تهران: منع تکبر و دشمن و سؤال از

مردم دنی

(۷۲) بولاق و تهران: بَلَوْتُ

(۷۳) بولاق: و لم

(۷۴) بولاق (صفحه ۴۳): و له ایضاً کَرَمَ الله وجهه؛ تهران: اظهار رضا بقضای الهی و

شکر نعم و الطاف نامتناهی

(۷۵) این رباعی را عبدالقادر مراغی هنگامی که در هرات بوده و خبر کشته شدن

سلطان احمد جلایر را در تبریز شنیده به اشارت شاهرخ همراه با آهنگی ساخته

است و قصد تبریز به حساب جمل یا ابجدی ۸۱۳ می شود که سال کشته شدن

سلطان احمد است. برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به تعلیقات شرح ادوار

عبدالقادر (ص ۴۱۹) شرح ادوار عبدالقادر (ص ۴۱۹) و حبیب السیر، چاپ

خیّام ج ۳ ص ۵۸۷ و مجمل فصیحی به تصحیح و تحشیّه محمود فرّخ چاپ

مشهد ج ۳ ص ۲۰۲.

و اما در رباعی، مجمل و حبیب السیر آمده است: با دور سپهر نیست جای گریز؛

و حبیب السیر آورده است: کان مهر سپهر سروری را

(۷۶) پهلوان محمود: قتالی خوارزمی متوفی به سال ۷۲۲ هجری فرهنگ سخنوران

(ص ۴۶۸)

(۷۷) کلیات سعدی (ص ۵۶۰) نه صبر (ولی نسخه بدل: نه عقل)

(۷۸) کلیات سعدی (ص ۵۶۰)

(۷۹) کلیات سعدی (ص ۷۹۶): دل ریش

(۸۰) همان مأخذ: دولت باد و گر از روی حقیقت برسی (با این توضیح در زیر

صفحه که این بیت در غالب نسخ نیست)

(۸۱) کلیات سعدی (ص ۷۹۶)

(۸۲) دیوان کامل جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی (ص ۴۰۷)

آب رفته به جوی باز آرد کارها به از آنچه بود کند

گفتم ار آب رفته باز آید ماهی مرده را چه سود کند

(۸۳) بولاق (ص ۵۸): و له کرم الله وجهه؛ تهران: بیان عجز الانسان و ایمان بقضای

یزدان

- (۸۴) همان مأخذ: کم من ادیب
- (۸۵) من جرَّب: امثال و حکم دهخدا ص ۱۷۴۱ (با شواهدی از سنائی و عطار و...)
- (۸۶) بولاق و تهران: والضیف
- (۸۷) بولاق و تهران: حَتَّى يَغْذُكَ وراثاً يتنسبُ
- (۸۸) بولاق و تهران: واحفظ وصية والدٍ مُتَحَنِّنٍ
- (۸۹) بولاق: يغذوك بالآداب كيلا تعطب؛ تهران: يغذوك بالآداب كي لا تعطب
- (۹۰) بولاق و تهران: قبلت نصيحتي.
- (۹۱) بولاق و تهران: مايباع و يوهب
- (۹۲) کلیات سعدی (۵۵۴): مگر
- (۹۳) کلیات سعدی (ص ۵۵۴)
- (۹۴) کَلَّ صبح: این شعر را عبدالقادر مراغی در مقاصد الالخان با دو بیت دیگر ذیل «در بیان مباشرت در عمل» نقل کرده و طریقه ساختن تصنیف برای آن را در عزال و حسینی شرح داده است (مقاصد الالخان صص ۱۰۲ و ۱۰۳)
- (۹۵) دیوان ظهیر فاریابی (ص ۱۰۶): که ابتدای بهار (نسخه بدل)
- (۹۶) همان مأخذ: خوشاکه یار
- (۹۷) همان: چون برود (نسخه بدل)
- (۹۸) دیوان ظهیر فاریابی (ص ۱۰۶)
- (۹۹) اثیرالدین اومانی (به نقل آفندراج، ص ۱۰۰۵)
- (۱۰۰) همان مأخذ:
- چون یقین گشت از آنها که غذایی نخورند گفت هرگز به از اینها نبود همکاسه
- (۱۰۱) دیوان کمال اسمعیل (ص ۶۷۳). تراهنیت از آن کردم
- (۱۰۲) دیوان کمال اسمعیل (ص ۶۷۳)
- (۱۰۳) کلیات سعدی (ص ۴۱)
- (۱۰۴) همان مأخذ، همان صفحه
- (۱۰۵) کلیات سعدی (ص ۴۲) روید وز (نسخه بدل)
- (۱۰۶) همان مأخذ (ص ۴۲)
- (۱۰۷) همان مأخذ (ص ۴۲)

- (۱۰۸) همان (ص ۴۲)
- (۱۰۹) دیوان خاقانی (ص ۸۳۹): خاقانیا خسان که
- (۱۱۰) همان مأخذ: زاغ را صفت بلبل
- (۱۱۱) همان: به شبه
- (۱۱۲) دیوان خاقانی شروانی (ص ۸۳۹)
- (۱۱۳) د به حساب ابجد ۴ و ذ ۷۰۰ است بنابراین $۷۰۰ - ۴ = ۶۹۶ = ۷۰۰ - د - ذ$
- (۱۱۴) دیوان حافظ (ص ۱۳۵): واعظان
- (۱۱۵) می روند
- (۱۱۶) همان مأخذ: قلب و دغل
- (۱۱۷) دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی (ص ۱۳۵)
- (۱۱۸) منسوب به ابوسعید ابی الخیر (اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی سعید ج ۱، ص ۲۷۵)
- (۱۱۹) دیوان ظهیر فاریابی (ص ۳۸۰): تا ظنّ نبی که یافت نقصان (نسخه بدل)
- (۱۲۰) دیوان ظهیر فاریابی (ص ۳۸۰)
- (۱۲۱) چیستان یا لغزی است درباره یکی از آلات ذوات الاوتار chardophones یا ring instruments که به قرینه داشتن ابریشم باید رباب باشد زیرا رباب در قدیم چنانکه سعد کافی می گوید:
- «دانی چرا خروشد ابریشم رباب از بهر آنکه دائم همکاسه خر است
- (مجمع الفصحاء چاپ امیر کبیر ج ۳ ص ۱۱۳۱) رشته های ابریشمین داشته است.
- (۱۲۲) سی نوبت مُرتَب در سی روز: اشاره است به قضیه شرط بندی عبدالقادر مراغی در مجلس سلطان حسین جلایر در تبریز در شعبان سال ۷۸۱ (جامع - الالحن ص ۲۴۳). اما کجج منظور غیاث الدین محمد بن ابراهیم متخلص به کجج اهل کججان یا کججوحان از بلوک مهرانرود تبریز است که با او یس و پسرش جلال الدین حسین جلایر معاصر بوده و خانقاهی داشته است (تعلیقات جامع الالحن ص ۳۴۵) و معلوم می شود این قطعه را که در آن به آهنگها و اصطلاحات موسیقی اشاره شده، کجج به مناسبت همان شرط بندی و هنرنمایی عبدالقادر

مراغی ساخته بوده است. بنابراین سال ۷۷۸ که در تاریخ ادبیات در ایران دکتر ذبیح الله صفا (ج ۳ بخش ۲ ص ۱۰۹۰) و فرهنگ فارسی و فرهنگ سخنوران دکتر خیامپور (چاپ تبریز ص ۴۸۴) به عنوان سال وفات کجج ذکر شده است با حضور کجج در مجلس شرط بندی سال ۷۸۱ و بنابراین قطعه، که قطعاً بعد از آن تاریخ سروده شده است، تناقض دارد و صحیح به نظر نمی رسد.

(۱۲۳) دیوان ظهیر فاریابی (ص ۱۴۸)

(۱۲۴) جامع الالخان (صص ۲۳۹ و ۲۴۰)

(۱۲۵) محمد الکججانی: پیش از این توضیح داده شد که معاصر با عبدالقادر مراغی بوده است.

(۱۲۶) قصیده کوتاه یا قطعه ای است در وصف اسب و در ضمن مدح ممدوحی که ظاهراً اهل جنگ و اسب سواری بوده است که شاعر در بیت آخر با استخدام چهار عنصر مضمون جالب توجهی را خطاب به ممدوح بیان می کند: تبارک الله یعنی پاک و منزّه است خدایی که چنین جهان نوردی آفرید که در سرعت رفتار مانند آب (آب سیر) و در فعل نظیر آتش (آتش فعل) است که اگر تو (= ممدوح) بر آن سوار شوی (با رکاب تو) در برابر تو همچون خاک می شود (خاکست) و وقتی افسار آن را به دست می گیری (با عنانت) حالت هوا به خود می گیرد (ظاهراً مثل باد می جهد)

(۱۲۷) نام بستان: لاد (شکوفه و...) است؛ (اول لاله=لا؛ آخر بید=د؛ لاد=د+لا

(۱۲۸) معین: سرمزگان = م؛ چشم = عین؛ معین = عین + م

(۱۲۹) انوری راست:

در شرح این معما با توجه به حساب جمل یا ابجدی می توان گفت چون:

$$\text{لا} = ۳۱$$

$$\text{ل} = ۳۰$$

$$\text{کج} = ۲۸$$

$$\text{ل} + \text{لا} + \text{کج} + \text{لا} + \text{لا} + \text{ل} + \text{لا} =$$

$$۳۱ + ۳۰ + ۳۱ + ۳۱ + ۲۸ + ۳۱ + ۳۰ = ۲۱۲$$

بنابراین:

که ۲۱۲ نیز برابر با ریب (۲ + ۱۰ + ۲۰۰) است

$$۳۰۵ = (۳۰۰ + ۵) \text{ شد}$$

و

$$۲۱۰ = (۲۰۰ + ۱۰) \text{ ری}$$

و از طرفی:

و در نتیجه چون رجب برابر با ۲۰۷ می شود، پس آب رجب یعنی آب رز یا می. (۱۳۰) این معماً چنانکه در عنوان آن دیده می شود از عبدالقادر مراغی است به نام پدرش غیبی و چنانکه خود توضیح داده است یکی یا یک را در حساب به صورت ا (الف) می نویسند که به عربی معنی هزار دارد (ألف) و به حساب جمل یا ابجدی برابر خ می شود. از طرف دیگر ده دو ۱۰ و ۲ که برابر می شود با دو حرف ی (۱۰) و ب (۲) و چون گفته است الف را قلب کنند با توجه به دو یا یعنی تکراری غیبی به دست می آید.

(۱۳۵) حلّ این معماً بدین صورت است که شب به عربی می شود لیل، و جرم خورشید یعنی خ؛ پس اگر آن را به گریبان یا اول لیل اضافه کنیم خلیل می شود. (۱۳۲) شیخ نظامی می فرماید.

توضیح عبدالقادر مراغی در رفع اعتراض یا اشکال اهل سمرقند بر معمای نظامی وافی است ولی می توان اضافه کرد که منظور عبدالقادر این بوده است که الیاس به حساب ابجدی یا جمل $۱۰۲ = (۶۰ + ۱ + ۱۰ + ۳۰ + ۱)$ می شود و از طرفی بردن ۱ از آن یعنی کم کردن یک از آن، که ۱۰۱ به دست می آید؛ و به عقیده او باید ب را که مساوی ۲ است کم کرد یا بُرد در نتیجه: $۹۹ = ۱۰۱ - ۲$

(۱۳۳) مولانا قطب الدین شیرازی، با آنکه در اینجا نسخه تا حدی مغشوش به نظر می رسد و ظاهراً عبدالقادر مطالب را مخلوط و در هم نوشته است ولی این قدر معلوم می شود که «نام آن دان که بنده را نبود» زراست به این ترتیب کژدم به عربی عقرب و آن برابر با ز است که اگر تصحیف کنیم یعنی نقطه آن را برداریم ر می شود و در نتیجه ز با رکلمه زر را به دست خواهد داد. اما در مورد ز که باید از بیت قبلی یا هم چند تصحیف ضد نسیه (= نقد) به دست آورد، ترتیب چنین خواهد بود که کب برابر با ۲۲ و مساوی ۲۰۰ است (دایره با قطر) و با تصحیف ز به دست می آید که بر شرح بالا کلمه زر را حاصل می کند.

(۱۳۴) قبلاً قسمتی از آن نقل شده است. - چاپ بولاق (ص ۶) و چاپ تهران:

نصيحة قرّة العين امام حسين عليه السلام؛ و با این توضیح در حاشیه که: «الروغ المیل علی سبیل الاقتیال».

(۱۳۵) از سعدی است (امثال و حکم ج ۲ ص ۱۱۰۸)

(۱۳۶) این قطعه یا قصیده کوتاه به لحاظ داشتن اصطلاحات دیوانی یا محاسباتی قدیم شایان توجه است به عنوان مثال: محاسب، جمع، جمع خرج، باقی، حشو، بارز، ترقین، سیاقه، فاضل و باقی (یا فاضل باقی)، مفروق و محو، همگی اصطلاح اند، و در عین حال به صورت کنایی می توانند پند و اندرز و ارشادی داشته باشند.

(۱۳۷) در این رباعی شاعر اسامی مرغان و سازها و روزها و شهرها را چهار به چهار استخدام کرده است: مرغان: طاووس، فاخته، باشه و ربط؛ سازها: سنج، نای عراقی، چنگ و نای؛ روزها: امروز، دی (دیروز)، پریر (پریروز)؛ و فردا؛ شهرها: خطای، مصر و خجند (و سرای به معنی خانه یا محل سکونت را می توان از باب توسع در معنی به جای شهر اقامتگاه شاعر فرض کرد).

(۱۳۸) گلستان سعدی (ص ۳۵):

بماند سالها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

واژه نامه

«آ»

آگنیده: انباشته، پُر شده (از مصدر آگنیدن) ← در آگنیده

آلات الحان: سازها

آلات ذوات النفع: سازهای بادی

آینه‌دار: خادم یا کسی که در قدیم کارش آینه‌داری بوده؛ یعنی در مواقع لزوم آینه را پیش رو یا مقابل سلاطین و صاحب قدرتان نگاه می‌داشته است و طبعاً به علّت شغلش تقرّبی داشته‌است.

«ا»

ابریشم: ماده لطیفی که از کرم مخصوص به نام کرم پيله به دست می‌آید و به صورت تارهای بسیار باریک درمی‌آید. از این تارها در قدیم برای سازها به عنوان وتر (تار مرتعش) استفاده می‌کرده‌اند مخصوصاً رباب و کمانچه (جامع‌الآلحان ص ۲۰۳) و غرّک (ظاهراً مشتق از غز یا قز به معنی ابریشم و در فارسی میانه گچ

kač، رشته‌های ابریشمین داشته‌اند و شعر سعدکافی بخارایی، معاصر سلطان طغرل سلجوقی، بر این معنی گواه است که می‌گوید:

دانی چرا خروشد ابریشم رباب؟ از بهر آنکه دایم همکاسه خر است.

اجناس: جمع جنس و در اصطلاح موسیقی قدیم هر یک از اقسام هفتگانه بعد ذی الاربع (با نسبت $\frac{4}{3}$).

إحتماء: پرهیز و احتیاط بویژه در بیماری «رژیم».

اختصار کردن: کوتاه یا مختصر کردن.

اختزال: تنها و منفرد بودن و قطع کردن و مفارقت.

إدمان: مداومت و استمرار، و پیوسته کاری را ادامه دادن.

ادوار: اصطلاح موسیقی قدیم و جمع دور و تقریباً معادل گام در موسیقی جدید.

اذن: به ضمّ اول و سکون یا ضمّ ثانی: گوش.

ارّانی: نوعی بحر در موسیقی قدیم.

ارغنون: یک نوع ساز بادی و به اصطلاح قدما از آلات ذوات النفخ که به قول عبدالقادر مراغی از تعدادی لوله‌های صوتی کوتاه (زیر) و بلند (بم) تشکیل یافته است و دستگاهی شبیه دم دارد که هوا را در آن لوله‌ها می‌دمد و تولید صدا می‌کند. قدرتی که این ساز در ایجاد نواهای گوناگون داشته موجب شده است که آن را نمونه کمال تصوّر کنند و در تعبیرهای عارفانه بدان تمثّل جویند.

استخراج: اصطلاحی در موسیقی قدیم به معنی تولید یا به دست آوردن آهنگ و نغمات مورد نظر چنانکه استخراج مجموع ادوار و جمیع دوایر در جامع الالحان مکرّر آمده است.

استان: جمع سین: دندانها.

اشهب: خاکستری یا آنچه سیاه و سفید و سفیدی در آن غالب باشد، بویژه اسب خاکستری رنگ که در قدیم مورد توجه بوده است و شب و روز را هم به همین مناسبت دورنگی یعنی تاریک (سیاه) و روشن (سفید) بودن به طور کنایی اشهب می‌گفته‌اند.

اصطرلاب (یا: اسطرلاب): دستگاه یا اسباب نجومی که در قدیم برای اندازه‌گیری ارتفاع ستارگان و دیگر قسمتهای فلکی به کار می‌رفته است و منظور از دو

اصطربلاب زر و نقره ظاهراً خورشید و ماه باید باشد که با آن اندازه گیری زمان یا شب و روز مشخص می شود.
 اصول: نقرات هر دایره از دوایر ایقاعی.

اغبر: گرد آلود و به زنگ خاک.

اصداف: صدفها.

اعتساف: ستمکاری و بیداد و انحراف از راه راست.

اعمال جمع عمل: نوعی تصنیف در موسیقی قدیم همراه با اشعار فارسی.

اقتناء: اندوختن، فراهم آوردن.

اکسیر اعظم: ماده ای که جوهر اجسام را بتواند تغییر دهد، کیمیا، دارویی که به عقیده قدما هر مرضی را علاج می کرد.

امارده (ج امرد): ساده روی و بیموی و مجازاً پسر بدکاره.

امزجه (ج مزاج): به تعبیر قدما کیفیتی در بدن که از آمیزش عناصر و اجزای اصلی پدید می آید.

انامل (ج انمله): سر انگشت یا انگشت.

انتبک الله: خدا او را بلند گرداند، به درجاتش بيفزاید.

انتقاص: کم کردن و کم شدن.

انتهاز الفرصة: غنیمت شمردن فرصت و در انتظار به دست آوردن فرصت بودن.

انگشت: زغال.

اوتار (ج وتر): تارها.

اوتار خمسه: اصطلاح موسیقی قدیم؛ اوتار یا رشته ها و سیمهای پنج گانه در

سازهایی نظیر عود (بم، مَثَلث، مَثْنی، زیر و حاد).

اولوالارحام: صاحبان رحم، خویشاوندان و اقربا.

اهل بنا: معماران.

اهل جحیم: اهل جهنم، دوزخیان.

ایشار: بذل و عطا کردن، دیگری را بر خود مقدم داشتن.

«ب»

بابو: پدر (لهجه).

بارز: در اصطلاح حساب قدیم، جمع کل.

بأس: بیم و عذاب، قوت در جنگ.

باشه: نوعی مرغ شکاری زرد چشم و کوچکتر از باز.

بام: صبح زود.

بحر: اصطلاحی در عروض و موسیقی قدیم. در عروض بحر عبارت از مقیاس وزن

شعر بوده و به نوزده قسم تقسیم می شده است. اما در موسیقی چنانکه در جامع

الالحن می بینیم معانی مختلفی داشته و به عنوان مثال به هر یک از اقسام

هفتگانه ملایم بعد ذی الاربع (با نسبت $\frac{4}{3}$) بحر گفته می شده است (ص ۶۵). یا

دایره عشاق که از اضافه قسم اول بعد ذی الخمس (با نسبت $\frac{5}{3}$) به قسم اول بعد

ذی الاربع به دست می آمده دارای پنج بحر بوده است (ص ۹۵).

بحر زمل: اصطلاح مشترک عروض و موسیقی قدیم. در عروض از چهار بار فاعلاتن

تشکیل می شود و در موسیقی یکی از شش ادوار ایقاعی و به اصطلاح قدما هر

دورش دارای دوازده نقره است (جامع الالحن ص ۲۲۰).

بحر متقارب: شامل چهار بار فَعُولُنْ.

بخیره: به بیهوده یا بیهودگی، به عبث.

بد زهره: واهمه ناک، ترسو.

بربط: یکی از سازهای رشته ای یا دارای تارهای مرتعش و به اصطلاح قدما «آلات

ذوات الاوتار» با کاسه ای بزرگ و دسته ای کوتاه که بعضی از فرهنگ نویسها مثل

برهان آن را به قولی همان عود دانسته اند. خوارزمی در مفاتیح العلوم وجه تسمیه

آن را شباهت به بر (= سینّه) مرغابی ذکر کرده است به همین جهت بعضی آن را

مُعَرَّب بریت دانسته اند (در فارسی میانه barbut و در یونانی barbitos).

برجیس: ستاره مشتری؛ و به عقیده قدما سعد اکبر، بنابراین برجیس طبع یعنی با

طبعی مثل آن خجسته و بلند.

برونشد: رهایی و مفرّ.

بزرگ: اصطلاح موسیقی قدیم. نام یکی از ادوار دوازده گانه مشهور قدیم که فرصت شیرازی در بحورالالحن آن را جزو دستگاه شور ذکر می کند و در ردیفهای کنونی به روایت مخبرالسلطنه هدایت گوشه ای است از دستگاه شور. بشیر و نذیر: مزده دهنده و بیم دهنده.

بعد ذی الكل: که به آن بعد الذی بالکل نیز می گفته اند. در موسیقی قدیم به معنی هنگام یا اکتاو بوده است که از هفده نغمه تشکیل می یافته و فاصله یا نسبت آن $\frac{2}{1}$ می شده است. «بعد» در موسیقی قدیم به جای «فاصله» کنونی به کار می رفته و وجه تسمیه بعد ذی الكل این بوده است که تمام یا کل نغمات اصلی را در برداشته است.

بغال: (ج بغل). استر، قاطر.

بغرا: نام پادشاه قدیم ترکستان و آشی منسوب به او شبیه آش رشته. بقم: ماده رنگینی که از چوب بقم به دست می آمده است (به رنگ قرمز و سیاه). بلقیس زمان: مانند بلقیس ملکه سبا و کنایه از بانویی در کمال عصمت و شوکت. بم: اصطلاح موسیقی که هنوز متداول است، در برابر زیر و بالمناصبه نام وتر یا سیم اول در سازهای رشته ای مثل عود که صدایش از سایر سیمها یا رشته ها پست تر و بمتر است.

بنان: سر انگشت، یک انگشت.

بنت العنب: دختر رز، شراب یا می.

بنج: (مُعَرَّب بَنَک).

بنصر: انگشت چهارم دست و در قدیم چون هر یک از پرده های ساز را به نام انگشتی که روی آن گذاشته می شده است می نامیده اند (یعنی بنا بر قاعده حال و محلّ به جای قرار دادن هر انگشت روی سیم ساز نام آن انگشت را اطلاق می کرده اند) اسم یکی از پرده ها بوده است.

بنیکت: شاید: بنیک (ابریشم پست)، + ت (ضمیر = تو)، که می تواند اشاره به کمر بند در اویش باشد.

بو: باشد که.

بوالعجبی: به تعبیری مخفف ابوالعجبی به معنی عجیب بودن و شگفتی و مجازاً

تردستی و حَقّه بازی، زیرا اگرچه ابو به معنی پدر در کنیه‌های عربی به کار می‌رود، ولی می‌تواند مجازاً معنی دارنده یا صاحب داشته باشد و به تعبیر دیگر مشتق از بلعجب که باید به صورت بلعجبی نوشته شود با پسوند فارسی بل به معنی زیاد.

بواقی: (ج باقیه) مانده‌ها و تتمه‌ها.

بوسلیک: نام یکی از آوار دوازده‌گانه در موسیقی قدیم که به صورت ابوسلیک نیز نوشته می‌شده است و بنابر روایت حاج مخبر السلطنه هدایت در ردیفهای کنونی یکی از گوشه‌های دستگاه نواست.

بهایم: (ج بهیمه) چهارپایان، ستوران.

بیختن: غریبال کردن؛ از مویز درآوردن، کنایه از کاری را بدقت انجام دادن.

«پ»

پرده سرا: بارگاه.

پرده عنکبوت: اشاره به قضیه تنیدن عنکبوت بر در غاری که حضرت رسول اکرم (ص) بدانجا رفته بودند.

پرسه: پرسش، عیادت و ماتم‌پرسی (به معنی اخیر هنوز در خراسان باقی مانده است).

پروانه: جواز یا اجازه نامه.

پریر: روز قبل از دیروز، پریروز.

پنج‌گاه: اسم یکی از شعبات بیست و چهارگانه در موسیقی قدیم که شاید دستگاه راست پنج‌گاه در ردیفهای کنونی با آن بی ارتباط نباشد.

«ت»

تاسه: اندوه و اضطراب، ناراحتی.

تجرید کردن: جدا کردن، پیراستن.

تحریر: غلت دادن در آواز (تری)، ترجیع، مرغوله.
ترانه: اصطلاحی در موسیقی قدیم برای نوعی آهنگ در بحر رباعی اعم از فارسی و عربی.

ترجیع (جمع آن ترجیعات): اصطلاحی در موسیقی قدیم به معنی زدن با انگشت یا مضراب به وتر (سیم) متناسب با وتر دیگر. وتر ترجیع: وتری که با آن ترجیع اجرا می شود و در واقع همخوان یا هماهنگ با وتر سایر است.
ترقین: ترقیم، نشانی که در قدیم در صورت حسابها می گذاشته اند که جای خالی در آنها باقی نماند و نتوانند دستکاری یا کم و زیاد کنند.

ترکان غنچه: شکفتگی غنچه.
ترکیبات (ج ترکیب): در موسیقی قدیم، اصطلاحی برای ترکیب دو یا چند دایره و دور ایقاعی.

تسدیس و تدویر: شش گوشه یا شش ضلعی و دایره مانند یا مدور بودن و مدور کردن.

تغیر: دگرگونی یا دگرگون شدن.
تلحین (جمع آن تلحینات): به آواز خوش خواندن، نغمه سرایی؛ تلحین حلقی: آوازه خوانی.

تنگ: بار؛ تنگ نبات نظیر تنگ شکر کنایه از شیرینی زیاد است.

تهتک: پرده دری.

تیر: عطارد.

تیمار: غمخواری و محافظت.

«ث»

ثری (مُمال ثری): زمین، خاک و خاک نمناک.

ثریا: پروین.

ثقیل: صدای بم.

ثلاثة ارباع: $\frac{3}{4}$ یا سه ربع (ثلاثة ارباع مافوق یعنی ارتفاع صدایش $\frac{3}{4}$ سیم بالاتر باشد).

«ج»

جَزَع: زاری و بی صبری.

جَس: پسودن؛ و در موسیقی قدیم اصطلاحی برای مالش یا لغزش سیم.

جمع: اصطلاحی در موسیقی قدیم، انواع مختلف اضافه بعد ذی الاربع به ذی الخمس.

جَنَاتِ الْمَأْوَى: بهشتهای هشت گانه.

جَنَاتِ عَدْن: بهشتهای ابدی.

جنات نعیم: بهشتهای دارای نعمت.

جنود (ج جُند): لشکر و سپاه.

جوزا: یکی از صور فلکی که به عقیده قدما به صورت مردی بوده است ایستاده با کمر بند و شمشیر و نام برج سوم از دوازده برج فلکی.

جَبَب: گریبان.

جیران (ج جار): همسایگان.

«چ»

چتر سنجری: چتر یا سایه بان یا چادر سلطنتی مخصوص سلطان سنجر یا نظیر آن که ظاهراً به علت شهرت سنجر در تاریخ ایران مورد توجه و از منسوجی احتمالاً آلوده به قیر و سیاه رنگ بوده است. چتر یا سایه بانی که بالای سر سلاطین نگاه می داشته اند در مینیاتورهای قدیم دیده می شود و سنجر سلجوقی چنانکه اشاره شد شهرتی و احتشامی داشته و حتی بنا بر آنچه نوشته اند پنج نوبت زدن را متداول کرده است.

چرخ عالم گرد: کنایه از آسمان.

چرخ گردان: فلک یا آسمان.

چنبر: حلقه، و نام یکی از اصول در موسیقی قدیم.

چند: به اندازه، برابر.

چنگ: یکی از سازهای اصیل و دیرینه ایرانی است که نام آن به صورت چنگ در رساله خسرو قبادان و ریدگ و به شکل شنگ در متون مانوی دیده می‌شود، و به اضافه، وجود تصویر آن در آثار باستانی تاریخ ایران (نظیر مهرهای مکشوفه در چغامیش و شوش و حجاریهای بیستون کرمانشاه) تأیید می‌کند که از دیرباز در ایران وجود داشته است. این ساز به اصطلاح قدما جزو آلات ذوات الاوتار، یعنی سازهایی که دارای تار مرتعش‌اند، محسوب می‌شود و به طوری که عبدالقادر مراغی نوشته در زمان او روکش پوست داشته و دارای بیست و چهار وتر یا رشته بوده است، اما می‌توان شکل چنگ قدیم را در کنزالتحف حسن کاشانی متعلق به موزه لندن مشاهده کرد. (The world of Islam, p.166←)

«ح»

حاد: نام وتر یا سیم پنجم عود که صدایش نسبت به سایر وترهای آن زیرتر بوده است.

حبذا: مَرَحَبَا، آفرین.

حبر: مرکب و سیاهی دوات.

حبل متین: ریسمان محکم، کنایه از عهد استوار.

حجاز یا حجازی: اسم یکی از ادوار دوازده گانه مشهور در نظام موسیقی قدیم که به روایت مخبرالسلطنه هدایت در ردیفهای کنونی گوشه‌ای از آواز ابوعطا در دستگاه شور محسوب می‌شود.

حسینی: نام یکی از ادوار دوازده گانه در موسیقی قدیم و گوشه‌ای از آواز ابوعطا یا دستگاه شور در ردیفهای کنونی.

حشو: به اصطلاح سیاق و حساب قدیم عملی در طرف راست که در صورت حسابها انجام می‌داده‌اند یا علامتی که برای جلوگیری از دست بردن در صورت حساب و سفید ماندن قسمتی از آن می‌گذاشته‌اند.

حشیش: گیاه خشک و کوبیده سر شاخه خشک کرده گلدار سیاه شاهده‌انه که اثر تخدیری دارد.

حصار: اسم یکی از شعبات بیست و چهارگانه در موسیقی قدیم و گوشه‌ای از دستگاه چهارگاه و سه‌گاه در ردیفهای کنونی و به قولی در آواز افشاری.
 حَضَر: (در مقابل سفر) منزل و اقامتگاه، اقامت.
 حضرت: پایتخت، حضور.
 حل و عقد: گشاد و بست، رتق و فتق امور.

«خ»

ختا، خطا: سرزمینی ترک نشین، یا چین شمالی که در قدیم به داشتن زیبارویان و مشک مرغوب اشتها داشت است.
 خارا، خار: سنگ بسیار سخت، نوعی پارچه ابریشمی موجدار، اسم یکی از آهنگهای قدیم (نوروز خارا).
 خامه شکرخا: کنایه از قلم توانا و شیرین.
 خبرت: با اطلاع و مجرب بودن و داشتن تجربه و اطلاع.
 خَد: رخسار و گونه.
 خریف: پاییز، خزان.
 خسته: آزرده، مجروح و ناتوان.
 خَصْل: به فتح اول که در فرهنگها به معنی داو یعنی شرط قمار آمده است (بویژه در بازی نرد) ولی بنا بر شعر ظهیر فاریابی که می‌گوید:
 دست در خصل می‌کنی هشدار مُهره در ششدر و حریف دغااست
 (دیوان ص ۲۰)
 می‌تواند به معنی علامتی که در بازی نرد برای ازدیاد شرط بازی می‌گذارند و نظیر آنچه در تداول دو می‌گویند باشد.
 خضر سبزپوش بیابان‌گرد: یادآور روایات مربوط به خضر است که چون آب حیات نوشیده و همیشه در تکاپو و زنده است هر کجا قدم بگذارد زیر قدمش سبز می‌شود (وصف بنگ که قدما آن را به زمرد هم تشبیه می‌کرده‌اند).
 خَمَار: در لغت به معنی می‌فروش، آن که زیاد باده نوشد، باده‌گسار.

خمول: گمنامی.
 خنصر: انگشت کوچک که در لهجه مشهدی کلیک گفته می شود و پرده مربوط بدان
 یا محل گذاشتن آن روی دسته ساز یا وتر (سیم).
 خواتین (ج خاتون): بانوان.
 خواطر (ج خاطر): آنچه به دل راه یابد.
 خونیان: قاتلان.
 خیول (ج خیل): رمة اسب، گروه اسبان یا سواران.

((د))

داو: آنچه در بازی شرط کنند.
 دُخان: دود.
 در آگنیده ← آگنیده.
 دراهم (ج درهم): سکه زر.
 دُرُج: صندوقچه محتوی مروارید یا جواهر که شعرا دهان زیبا را بدان تشبیه
 می کرده اند.
 درع: زره.
 درگرفتن: شعله کشیدن (به این معنی هنوز در خراسان و لهجه مشهدی باقی
 مانده است).
 دریچه خاور: کنایه از مشرق که از آنجا روشنایی روز و خورشید می تابد.
 دُرُم: افسرده و خشمگین یا اندوهگین.
 دساتین: دستاها، پرده های ساز یا محل گرفتن یا گذاشتن انگشت روی وتر (سیم).
 دستار: شال و آنچه بر سر می پیچند.
 دستان سرا: کسی که آهنگی را می سراید، نغمه سرا و آوازه خوان.
 دغا: مکر و فریب، معیوب و نادرست.
 دَف: چنبری که روی آن پوست کشیده می شود و با انگشتان می نوازند و نوعی از آن
 را دایره (در تداول: دایره) می گویند و وجود تصویر آن در آثار بازمانده ایلامی

در کول فرعون، نزدیک ملایر، می تواند حاکی از سابقه بسیار قدیمی آن در ایران باشد.

دَن: خم بزرگ و بویژه خم شراب.

دنایر (ج دینار): سکه زر.

دواصطربلاب: کنایه از روز و شب + اصطربلاب.

دوایر (ج دایره): در موسیقی قدیم، اقسام نودویک گانه ای که از اضافه هفت نوع بعد ذی الاربع به سیزده قسم بعد ذی الخمس حاصل می شود.

دوتو: دو تا، دو لا.

دولاب: چرخ چاه یا چرخ آب کشی.

دهقنت، دهقنه: دهقانی و کشاورزی کردن و به تعبیر قدیمتر مالک ده بودن.

دی: دیروز.

دیو سپید: دیوی افسانه ای که بنا بر روایات اساطیری چنانکه در شاهنامه آمده است در مازندران به دست رستم کشته شد؛ مجازاً شیطانی که خود را به شکل فرشته درآورد.

«ذ»

ذکا (ذكاء): تیزهوشی، هوشمندی و فراست.

ذنوب (ج ذنب): گناهان.

ذی الکَلّ: اصطلاحی در موسیقی قدیم که در ادوار صفی الدین ارموی به صورت الذی بالکَلّ نامیده شده است، معادل اکتاو یا هنگام + بعد ذی الکَلّ.

«ر»

راست: نام یکی از ادوار دوازده گانه موسیقی قدیم که در راست پنج گاه یکی از هفت دستگاه ردیفهای کنونی دیده می شود ولی در بعضی از کشورهای اسلامی مانند مصر و سوریه و لبنان وجود دارد.

راجع: اصطلاحی در موسیقی قدیم برای وترى یا سیمی که به تناسب وتر دیگری به نام سایر باید به طور مطلق یعنی دست باز مضراب بزنند که در حقیقت کار «واخون» را انجام می دهد و نمونه اش چهار مضراب تار و سه تار است + وتر راجع.

راهوی: اسم یکی از ادوار دوازده گانه موسیقی قدیم است که در ردیفهای کنونی دیده نمی شود ولی امکان دارد گوشه راهوی در دستگاه شور که فرصت شیرازی در بحور الالخان و مخبر السلطنه در مجمع الادوار ذکر کرده اند با آن بی ارتباط نباشد.

رباب (در فارسی به ضمّ و در عربی به فتح راء): عبدالقادر مراغی در مقاصد الالخان آن را جزو آلات ذوات الاوتار مقیدات یعنی سازهای زهی که دارای پرده هستند ذکر کرده و شماره اوتار یا رشته های آن را سه یا چهار یا پنج دانسته که به طور مزوج (دوتایی) بسته می شده است و می توان شکل آن را در کنزالتحف نسخه موزة بریتانیا ملاحظه کرد.

رز آب: آب رز، می.

رشحه خامه: چکیده یا ترشح قلم، نوشته یا اثر قلمی.

رضوان الله علیهم اجمعین: (عبارت دعایی) خشنودی یا رضایت خدا نصیب همه آنان باد!

رطل گران: پیمانه بزرگ، یا قدح شراب.

رعنا: زیبا و نازنین، متکبر و خرامان.

رقبه: گردن، کنایه از بنده و برده.

رقعه: پاره و قطعه چیزی، سفره چرمی قمار یا طعام.

رکبه: زانو.

روح: اسم یکی از شدود (کوکها) ساز در موسیقی قدیم.

روضه رضوان: باغ بهشت که رضوان دربان آن است.

ره (راه): بار، دفعه، صدره، صد بار (کنایه از کثرت).

رهی: بنده (قدما از باب فروتنی در نوشته های خود خویشتن را بدان می خوانده اند).

ریاض ارم: باغهای ارم، باغهای بهشتی.

ریو: مکر و حيله.

((ز))

زامر: نی زن، در قدیم هر یک از نوازندگان را به نام سازی که می زده اند می خوانده اند
← ستایی.

زحل: کیوان یا کیش که قدما آن را نحس می دانستند و معتقد بودند در آسمان یا فلک
هفتم قرار دارد.

زآب: آب زر، آب طلا.

زر ریزه: قراضه طلا در مقابل درست، به این ترتیب که در معاملات فروشنده قسمتی
از قطعه طلایی که خریدار ارائه می داده می بریده است و به اصطلاح معامله
تهاتری می کرده است.

زغن: پرنده ای از راسته شکاریان و دسته بازها با دم دو شاخ.
زکال: زغال.

زمهریر: سرمای سخت و جای بسیار سرد.

زنار: رشته متصل به صلیب که مسیحیان به گردن می آویزند و کمربندی که زردشتیان
یا اهل ذمه برای شناخته شدن به کمر می بسته اند.

زنگوله: اسم یکی از ادوار دوازده گانه در موسیقی قدیم و گوشه ای در دستگاه سه -
گاه در ردیفهای کنونی.

زهاب: آبی که از کنار چشمه یا رودخانه بتدریج تراوش می کند و محل آن.

زهره: ناهید، که قدما آن را مظهر یا نماد و الهام بخش خنیاگران می دانسته و زهره
چنگی یا مطربه فلک می خوانده اند.

زیر: اصطلاحی در موسیقی قدیم برای صدای باریک در مقابل بم که هنوز باقی
مانده و در تداول زیل (zil) گفته می شود، و نام وتر یا سیم چهارم عود و سازهایی
از آن قبیل.

زیرافکنند: اسم یکی از ادوار دوازده گانه مشهور قدیم که به صورت زیر افکن نیز
نوشته اند و در ردیفهای کنونی یکی از گوشه های دستگاه ماهر محسوب

می شود.
زیراک: زیراکه.

«س»

سایر یا وتر سایر: در اصطلاح موسیقی قدیم به وتر یا سیمی اطلاق می شده است که در آن سیر نغمات می کرده اند و به تعبیری وتر یا سیم اصلی در مقابل وتر راجع که کارش هماهنگی بوده است.

سایه نشین: کسی که در سایه بنشیند و راحت طلب باشد و کنایه از کسی که ناراحتی ندیده و راحت طلب است، در مقابل یا نظیر آفتاب نشین که در خراسان به عنوان اصطلاحی در کشاورزی متداول است.

سبّابه بم: محلّ گذاشتن انگشت نشان روی سیم یا دسته ساز و بالمناصبه اسم پرده مربوط بدان.

سبز طارم (طارم یا تارم، ایوان، بالا خانه، نرده): کنایه از آسمان.
سبکدل: بی غم، آسوده خاطر.

ستایی، سه تایی: نوازنده سازی که دارای سه سیم یا وتر است (ناظر به تسمیه نوازندگان به اسم سازی که در آن تخصص داشته اند).

سپاهان، اصفهان: نام یکی از ادوار دوازده گانه اصلی در موسیقی قدیم که قدماً معمولاً به صورت اصفهان می نوشته اند. در ردیفهای فعلی آوازی به نام بیات اصفهان وجود دارد که اغلب آن را جزو دستگاه همایون می دانند و ممکن است با صفاهان یا اصفهان قدیم بی رابطه نباشد. در ضمن باید توجه داشت که سپاهان و سایر اسامی به صورت ابهام آمیز آمده است و می تواند به معنی شهر یا شهرهایی معروف باشد.

سدره: سدره المنتهی، درختی رمزی در آسمان هفتم.

سرابستان: بستانسرا، باغچه و عمارت متصل به هم.

سراچه: در لغت به معنی سرای کوچک است ولی تا این اواخر نمونه های آن باقی بود و به بناهایی شبیه آپارتمانهای فعلی اطلاق می شد. معمولاً سراچه ها چند

پله داشت که از طرف خیابان به بالا می‌رفت و در آنجا یک یا چند اطاق کوچک متصل به فضای بازی بود که در حقیقت پشت بام طبقه زیرین محسوب می‌شد. سرای مجاز: کنایه از دنیا. سرو سهی: سرو راست قامت که قدما قامت زیبا را به آن تشبیه می‌کردند. سریر: تخت و مسند. سُرِیه: کنیزی که در خانه نگاه می‌داشته و از او صاحب فرزند می‌شده‌اند. سَطَّارَه: خط کش (در عربی مُشَدَّد است). سَقَر: جهنم، دوزخ. سَکَن سَمَوَات: ساکنان آسمانها، آسمانیان. سَگالیدن: اندیشیدن؛ پُر مسگال: عنادمورز. سَلَخ: پایان ماه قمری یا روزی که در پایان آن هلال ماه نو رؤیت شود. سَلَم چنین: گیرم چنین [باشد]. سَماع: شنیدن یا شنیدن سرود و ترانه همراه با وجد و نشاط. سَماک: نام هر یک از دو ستاره در صورت فلکی اسد که یکی را سَماک اعزل (بی سلاح) و دیگری را سَماک رَامَح (نیزه‌دار) می‌نامیده‌اند. سَمک: ماهی. سَم گور: کنایه از رنگ سیاه و تیره. شاعر با صنعت لَفّ و نشر سبزه و لاله را که در بهاران رنگ زنگاری (سبز مایل به آبی یا مخلوط با آبی) و بقم (قرمز) داشته اکنون که پاییز شده است سیاه و کبود می‌بیند. سَمند: اسبی که رنگش مایل به زرد باشد. سَنج: از آلات الحان ضربه‌ای متشکل از دو صفحه فلزی که به هم می‌زنند. سَنگِ خَارَه: سنگ بسیار سخت ← خاره. سه گاه: نام یکی از بیست و چهار شعبه در موسیقی قدیم و یکی از هفت دستگاه در ردیفهای کنونی.

«ش»

شب دیجور: شب بسیار تاریک و ظلمانی.

شتا: زمستان، فصل سرما.

شد - شُدود (جمع شد): در لغت به معنی محکم کردن یا رشته محکم و یا به قول عبدالقادر مراغی «رشته مروارید باشد که طرفین آن مشدود» (جامع الالحن ص ۹۹) و در اصطلاح موسیقی قدیم ادوار دوازده گانه مشهوره یا گاه معادل اصطخاب یعنی کوک ساز یا پرده و مقام و بحور (همان ص ۹۶).

شد: کوک ساز.

شعبات (ج شعبه): در موسیقی قدیم اصطلاحی برای بعضی از جموع یعنی مجموعه ای از نغمات که شامل بعد ذی الكل (اکتاو) یا ذی الاربع و ذی الخمس باشد. شماره شعبات به نظر قدما بیست و چهار بوده است.

شعر: مو.

شفه: لب.

شقه کاغذ: پاره ای از کاغذ.

شکر بوره (شکر بوزه): نوعی شیرینی در قدیم که با خمیر و شکر درست می کرده و درون آن را پر از مغز بادام و پسته نیم کوفته می کرده اند.

شکر خا: شکر خاینده، شکر به دندان ریز کننده.

شمر: آبگیر، تالاب.

شمسه سقف: تصاویر منقش و زیبای سردر یا بالای عمارت.

شمع طراز: تعبیر شاعرانه و کنایه آمیزی برای معشوق زیباروی؛ زیرا طراز مانند چگل و ختا و دیگر شهرهای ترکستان به داشتن زیبارویان و مشک در نظر قدما شهرت داشته و ضرب المثل بوده است و شمع نیز روشنی بخش دل و دیده. بنابراین شمع طراز نماد یا مظهر زیبایی و زیبارویی باید تلقی شود.

شوره بوم: شوره زار.

شهباز: نوعی پرندۀ شکاری دارای پنجه و منقاری قوی که قدما آن را نمونه کامل مرغان شکاری می دانسته اند.

شی الله: سلام مخصوص در اویش.
شیخ و شاب: پیر و جوان.

«ص»

صاعده: بالارونده (برشو) و در اصطلاح موسیقی قدیم نوعی ترجیع یا زدن مضراب از پایین به بالا که تقریباً شبیه چپ مضراب در تار می شود.
صبا: اسم یکی از شعبات بیست و چهارگانه در موسیقی قدیم.
صباح مُقبل: صبح فرخنده و خوش اقبال.
صبر ایوب: کنایه از صبر زیاد به درجه ای که حضرت ایوب در تحمل مصائب نشان داد.

صبوحی: می بامدادی.
صبغة الله: فطرت و رنگی که خدا به مخلوق عطا فرموده، رنگی خدایی یا خداداد.
صخر: اسم دیوی که به موجب روایات داستانی انگشتی حضرت سلیمان را دزدید و یک چند مانند او شد.

صریر: صدای قلم در هنگام نوشتن.
صغار و کبار (ج صغیر و کبیر): خُردان و بزرگان.
صَفَه رزق: غرفه روزی.
صلحاء (ج صالح): صالحان، اشخاص درستکار و شریف و صلح جوی.
صمیم: اصل و میان.
صیف: تابستان، فصل گرما.

صیقل: جلا یا جلا دادن و زدودن (صیقل آینه نیز ناظر به همین معنی است، زیرا در قدیم و قبل از آن که آینه ها را از شیشه یا بلور بسازند از فلز (مثل آهن) می ساخته اند و چون پس از مدتی در هوا زنگ می گرفته است صیقل می داده اند که تصویر را خوب نشان بدهد).

«ض»

ضحک (به کسر یا فتح ضاد): خندیدن.
 ضِعَف: دو برابر یا دو چندان.
 ضَیف: مهمانی.

«ط»

طاق خضرا: کنایه از آسمان که گنبدی شکل و سبز است.
 طایر: پرواز کننده، مرغ.
 طَباع (ج طبع): طبعها.
 طرح دادن: اعراض کردن، روگرداندن، به کنار نهادن.
 طر قیدن: ترکیدن.
 طلایه: جلودار، پیشرو لشکر.
 طومار: لوله پیچیده کاغذ یا پوست آتش داده که در قدیم برای نوشتن به کار می‌رفته است.
 طنبور (تنبور، جمع آن طنابیر): سازی از آلات ذات الاوتار (دارای وتر یا سیم، زهی) که انواعی داشته و عبدالقادر مراغی درباره نوعی از آن به نام طنبور شروانیان توضیح کافی داده است، در متون فارسی میانه Tumbour.
 طوبی: درخت بهشتی و تختی مانند درخت کنار یا سدرۃ المنتهی در آسمان هشتم.
 طیب الله ثراک: (جمله دعایی)، خدا خاک تو را پاکیزه کند.

«ظ»

ظَهَر: پشت، ماوراء.

«ع»

عَبِير: نوعی مادهٔ معطر مرکب از مشک و گلاب و زعفران و غیره.
 عُجَب: تکبر، خودخواهی و غرور.
 عِرَاق: اسم یکی از ادوار دوازده گانهٔ مشهور در موسیقی قدیم که در ردیفهای کنونی گوشه‌ای است در دستگاه ماهور و نوا.
 عِرْض: آبرو، شرف.
 عُشَاق: نام یکی از ادوار دوازده گانهٔ قدیم که در ردیفهای کنونی گوشه‌ای از دستگاه نوا و راست پنجگاه و ماهور یا آواز دشتی است.
 عَقِیلَه: گرامی.
 عَکَه: مرغی از جنس کلاغ با دمی دراز و به رنگ ابلق یا سیاه و سفید، نوعی زاغچه.
 علا: رفعت و بلندی مقام.
 عَلَیْن: بلندیا، آسمان هشتم.
 عَمَّان: دریایی منشعب از اقیانوس هند و سرزمینی در جنوب عربستان.
 عَنَا: رنج و مشقت.
 عَنان: زمام، افسار.
 عَنبر: ماده‌ای معطر که از ماهی عنبر به دست می‌آید؛ عنبر سارا، عنبر مرغوب.
 عَنقا: نام مرغی افسانه‌ای که به آن عنقای مغرب یعنی غریب نیز گفته‌اند.
 عود: چوبی خوشبوی، بویژه چوب درخت بلسان.
 عود: نام یکی از سازهای معروف قدیم و تاحدّی به شکل بریط که به قول عبدالقادر مراغی در آغاز چهار وتر یا سیم داشته و سپس با افزودن وتر پنجمی به نام حاد کامل شده است.
 عِیسی‌دم: دارای نفّس حیات بخش مثل حضرت عیسی (ع).
 عین: چشمه و چشم.
 عِیوق: ستارهٔ کوچکی بسیار روشن واقع در طرف است کهکشان و مثل ارتفاع.

«غ»

غالیه: ماده‌ای معطر مرکب از مشک و عنبر و جز آن به رنگ سیاه که بانوان در قدیم به گیسو می‌مالیده‌اند تا خوشبوی و سیاه شود.
 غراب: زاغ و کلاغ.
 غربال: موبیز.
 غُرّه: اوّل ماه قمری.

«ف»

فاخته: نام پرنده‌ای که به آن قُمّری نیز می‌گویند و طوقی در گردن دارد. و چون آوازش شبیه «کوکو» است کوکو (اسم صوت) نیز نامیده شده‌است. و در لهجه مشهدی «موسی کوتقی» نام دارد.
 فارد: یکی از بازیهای هفتگانه نرد یا دور اوّل بازی از نرد در قدیم.
 فاضل و باقی (یا: فاضل باقی): اصطلاحی در محاسبات قدیم به معنی افزونی در حساب پس از محاسبه جمع و خرج.
 فتح الباب: گشادگی در یا مجازاً گشایش درکار و آغاز به کاری.
 فراخا: گشادگی و وسعت.
 فرزین: وزیر شطرنج.
 فُسّاق (جمع فاسق): بدکاران، تبهکاران.
 فقاع فستقی: (فستق معرّب پسته) نوشابه‌ای که در قدیم از جو و مویز درست می‌کرده‌اند.
 فَم: دهان.
 فهلویات: اشعار محلی و ترانه‌هایی به زبانهای محلی ایران و به وزن هجایی.

«ق»

قاف: کوهی افسانه‌ای محیط بر زمین.
 قانون: سازی بدون دسته و به قول عبدالقادر مراغی از «آلات ذوات الاوتار مطلقات»
 یعنی بدون پرده؛ به شکل مثلث با مفتول‌هایی از برنج.
 قُدس سِرّه: (جمله دعائی) خدا خاک یا گور او را پاکیزه و مقدّس کند.
 قُرّة العین: نور دیده، آنچه موجب خنکی و روشنایی چشم شود، کنایه از فرزند.
 قِسم میراث: بخش مال الارث.
 قَضَب: بریدن و قطع کردن.
 قطبی و محوری: مثل قطب و محور که قطب ساکن است و دور محور می‌چرخد.
 قَلّاش: بی‌نام و ننگ، خراباتی و تهیدست.
 قلندر: درویش بی‌قید.
 قلیه: قطعه گوشت و نوعی غذا که با آن تهیه شود.
 قوم لوط: جمعیتی که با لوط نوه حضرت ابراهیم (ع) بودند و بر اثر ارتکاب کارهای
 زشت دچار غضب الهی و نابودی شدند.

«ک»

کچکول: کشکول که معمولاً از جوز هندی درست می‌شده است.
 کِرام (ج کریم): بزرگواران و بخشنندگان یا بلند همتان.
 کرگس: پرنده‌ای شکاری (لاشخور).
 کسم (کسمه): گیسوی تافته، کلاه گیس.
 کَشَف: لاک‌پشت.
 کعبتین: طاس تخته نرد به شکل مکعب.
 کلک: قلم.
 کُلّ الضروب: یکی از انواع نه گانه تصنیف در موسیقی قدیم که در آن از دوری آغاز
 می‌کرده و سپس تمام ادوار را به توالی می‌آورده‌اند.

گلاله: موی پیچیده و مجمد، کاکُل.
 کلنگ: پرندہ‌ای مهاجر کہ زیستگاه آن نقاط مردابی است.
 کمیت: اسب سرخ یال و دم سیاه.
 کوب: ضرب.
 کوس: طبل یا نقارۂ بزرگ.
 کونین: دوگون، دو جهان، دنیا و آخرت.
 کیش: تیردان، ستارۂ زحل.
 کیمیا: مادہ‌ای کہ بہ اعتقاد قدما اجسام ناقص را کامل می‌کرده‌است.
 کیوان - زحل.

«گ»

گاوی زمین: گاوی کہ بہ عقیدۂ قدما در زیر زمین قرار دارد و زمین روی شاخ اوست.
 گردنان: سران و سروران و اشخاص مقتدر.
 گروگان: آن کس کہ بہ گروگیرند، مرہون و مجازاً بندہ.
 گشاد سینه: دارای سعه صدر.
 گلگونه: غازہ، سرخاب.
 گوش: گوش‌ی یا پیچک ساز (ملوی).

«ل»

لثام (ج لثیم): فرومایگان.
 لاسیف: اشارہ بہ لافتی الاعلی لاسیف الآ ذوالفقار.
 لاف و کاف (از اتباع): خودستایی و گزافہ گویی.
 لوا (لواء): درفش.

«م»

ماء معین: آب روان و پاک.
 مافوق: در اصطلاح موسیقی قدیم، وتر یا سیم بالاتر.
 مالا کلام: آنچه در آن مجال سخن گفتن نباشد، کنایه از بسیار زیاد.
 مآل و مآب: مقصد و نتیجه، اساس و پایان کاری.
 ماه دیدن به خواب: (به عقیده قدما نشانه رسیدن به عزت و قدرت بوده است).
 مثَلث: وتر یا سیم بعد از بم که از طرف زیر سوم می شود.
 مثنی: وتر یا سیم بعد از مثلث و از طرف زیر سیم دوم.
 مُجَنَّب: پرده ای در جنب یا پهلوی و نزدیک پرده های اصلی که بر مبنای نامگذاری ابجدی بنا بر روش قدما به ج نشان داده می شده است و نسبت آن، بنا بر آنچه عبدالقادر متذکر شده، $\frac{1}{9}$ بوده است. ظاهراً مجنب در نظر موسیقی دانان قدیم مقدار ثابتی نداشته است، زیرا صفی الدین ارموی در کتاب الادوار در یک جا $\frac{1}{9}$ و در جای دیگر $\frac{16}{15}$ ذکر کرده است.
 محیر: اسم یکی از شعبات بیست و چهارگانه در موسیقی قدیم و گوشه ای در دستگاه راست پنجگاه و ماهور بنا بر روایت مخبر السلطنه هدایت در ردیفهای کنونی.
 مخرج: گریزگاه، جای بیرون آمدن.
 مخلب: جنگال.
 مخنث: مردی که کارهایش به زنان ماند، زن واره.
 مُدْمَغ: متکبر و خودخواه و از خود راضی.
 مرآة: آینه.
 مراغه: غلت، غلتیدن و غلت زدن.
 مرغول: پیچیده و در اصطلاح موسیقی قدیم تحریر در آواز (تری).
 مزامیر (ج مزمار): نی یا نوعی نی.
 مسارعت: شتاب، تعجیل و سبقت گرفتن.
 مُسَبِّب الاسباب: (از صفات خداوند تبارک و تعالی) سبب سازنده سببها.

- مسکنت: تهیدستی، بینوایی.
 مشاعیل: مشعلها.
 مَشام (ج مشم): بینی، محل نیروی شامه یا بویایی.
 مشاهد (ج مشهد): آرامگاهها.
 مشتری طلعت: با طلعت مشتری، فرخنده لقا (قدما مشتری یا برجیس را سعد می دانستند).
 مشط (به ضم یا به فتح یا به کسر میم): شانه، در اصطلاح موسیقی قدیم خرک ساز یا به تعبیری سیم گیر.
 مشاطه: شانه کننده، آرایشگر.
 مَشک: خیک چرمی.
 مُشک: ماده خوشبویی که از کیسه زیر شکم آهوی مخصوصی (غزال المسک) به دست می آمده است.
 مشک خطا (یا: ختا): مشک منسوب به سرزمین ختا که مرغوب بوده است ← ختا.
 مصر: شهر.
 مصطبه: سکو.
 مُصطخب: همساز، همنا، همکوک.
 مضراب: آلت نواختن ساز.
 مطلقات اوتار: دست باز و ترها یا سیمهای ساز و به عبارت دیگر نغماتی که از زدن مضراب به سیمهای ساز بدون گرفتن پرده و گذاشتن انگشت روی آنها تولید می شود.
 مطلق بم: صدای آزاد یا دست باز سیم بم (نخستین وتر).
 مطلق حاد: دست باز سیم پنجم (زیرترین).
 مطلق زیر: دست باز سیم چهارم.
 مطلق مثلث: دست باز سیم دوم از طرف بم.
 مطلق مثنی: دست باز سیم سوم از طرف بم.
 معا - معاً: با هم.
 مُعَلّی (مُعلّی): بلند مقام، والا مرتبه.

معیار: مقیاس، محک.
 مفتح الابواب: گشاینده و بازکننده درها.
 مفرش: بستر و فراش.
 مقارن: نزدیک، همراه و متصل.
 مقامر: قمارباز.
 مقرعه: تازیانه، کوبه و آلت موسیقی ضربی.
 مقرنس: آراسته و مزین به نقوش و گچ بریهای زیبا.
 مگس انگبین: زنبور عسل یا مگس شهد.
 ملاذ: پناهگاه.
 ملکه: عادتی که راسخ شود.
 ممارست: تمرین و کوشش.
 منون: بسیار منت نهنده.
 منبسط: بانشاط، شاد.
 منصوبه: بازی اول از بازیهای قدیم شطرنج.
 مؤانست: مصاحبت، همدلی و انس.
 مؤبد: جاوید، ابدی و پایدار.
 مومیا (مومیایی): ماده‌ای قهوه‌ای مایل به سیاه که از اکسیده شدن مواد نفتی تولید می‌شود و در حقیقت یک نوع قیر طبیعی است و در قدیم از حل آن در روغن‌ها یا به صورت طبیعی، که از غارها و شکاف سنگها به دست می‌آمد، برای شکسته بندی به عنوان زفت استفاده می‌کرده‌اند.
 مهد: گاهواره، بستر، مجازاً زمین که به اعتقاد قدما ساکن بوده‌است.
 مهتا: گوارا.

((ن))

ناب: خالص.
 ناز و لابه: دلفریبی و نیاز یا التماس و خودستایی.

ناف آهو - مشک.

نافه آهوی تثار: مشک خالص و طبیعی که به همان صورت اصلی در کیسه مشک به دست می آید و طبعاً خالصتر و بهتر از آن است که پس از خارج کردن از کیسه مشک احتمالاً با مواد خارجی مخلوط شده باشد.

نای: نی (آلت موسیقی معروف).

نجوم کوکبه: کوکبه‌ای به زیادی ستارگان آسمان، کنایه از زیادی اطرافیان و همراهان و در نتیجه تجمل زیاد.

نَدَم: پشیمانی.

نذیر: ترساننده.

نشخار: نشخوار.

نشگفت: نه شگفت.

نص: عین عبارت و کلام صریح یا آشکار.

نغم (ج نغمه): نغمه‌ها، تُتها.

نفاذ: روایی امر و اجرای کار یا دستور.

نفور: رمیدگی و رمیدن.

نفیر: آواز بلند و نوعی ساز بادی.

نقره: کوبش، یک نقر.

نقره صاعده: بالارونده و در موسیقی قدیم ضربه‌ای که از پایین به وتر بزنند (تقریباً چپ مضراب).

نقره هابطه: نقره یا مضرابی که از طرف بالا به پایین بزنند (تقریباً راست مضراب).
نَقْط: نقطه‌ها.

نگارین (منسوب به نگار): نقاشی شده، مزین.

نگین دان: انگشتی و به اصطلاح چنبر انگشتر.

نَمَام: سخن چین.

نوبت (نوبة): یکی از انواع نه گانه تصنیف در موسیقی قدیم.

نوروز: اسم یکی از آوازهای شش گانه یا به اصطلاح قدما «آوازه‌های سه‌گانه» در موسیقی قدیم که بنابر آنچه در جامع الالحن دیده می شود (صفحات ۱۳۱، ۱۳۵، ۱۴۱،

(۱۶۴) انواعی یا مشتقاتی مانند نوروز اصل و نوروز کبیر و نوروز بیاتی و نوروز خارا و نوروز عرب و نوروز عجم داشته که این آخری به دلیل اسمش یکی از آهنگهای اصیل ایرانی و دارای پیشینه تاریخی بوده است. در ردیفهای کنونی، به طوری که از ردیف تنظیمی مخیرالسلطنه هدایت در مجمع الادوار برمی آید، نوروز عرب و نوروز خارا و نوروز صبا یکی از گوشه‌های دستگاه همایون و راست پنجگاه به شمار می‌رود.

نوشتن: نوردیدن، کنایه از تمام کردن کار.

نوی (نوا): نام یکی از ادوار دوازده‌گانه در موسیقی قدیم و در ردیفهای کنونی یکی از هفت دستگاه.

نُه چرخ: نه فلک.

نهفت: نام یکی از شعبات بیست و چهارگانه در موسیقی قدیم و گوشه‌ای از دستگاه نوا در ردیفهای کنونی.

نی: نای.

نیل: ماده‌ای آبی رنگ که از برگ درختچه نیل به دست می‌آید و در قدیم برای دفع چشم زخم بر پیشانی می‌مالیده‌اند.

((و))

واسطه عقد، واسطه العقد: گوهر درشت و گرانهای میانه گردن بند و کنایه از مهمترین جزء چیزی.

والضحی: نام سوره مبارکه والضحی از سور مکی قرآن مجید (سوره ۹۳).

وتر: تار یا رشته (سیم ساز) که پیش از به کار بردن فلز و آلیاژهایی نظیر برنج از زه یا روده تابیده و گاه ابریشم بوده است.

وتر راجع: وتر هماهنگ با وتر سایر و به اصطلاح «واخوان» - راجع.

وتر سایر: وتر اصلی که با آن سیر نغمات می‌کرده‌اند - سایر.

وترین: دو وتر.

وسطی: به معنی میانی یا میانه که به انگشت سوم دست از طرف شست اطلاق

می شده است ولی چنانکه اشاره شد، از باب حال و محلّ به پرده‌ای هم که با این انگشت می‌گرفته‌اند یا محل قرار گرفتن انگشت میانی را روی سیم ساز نیز وسطی می‌نامیده‌اند و انواع مختلفی، نظیر وسطی قدیمه (پرده‌ای قدیمی)، وسطی فرس (که ظاهراً از دیر باز در ایران شناخته شده بوده و یا خاص موسیقی ایرانی بوده است) و وسطی زلزل و به نام زلزل، منصور بن جعفر رازی، متوفی ۱۷۵ هـ موسیقیدان ایرانی معاصر عباسیان، داشته است.

وسطی فرس بم: منظور پرده وسطی فرس است روی وتر بم یا سیم اول که در عود باید ظاهراً همان ۳.۳ سنت باشد، زیرا به طوری که اشاره شد همان وسطی قدیمه در زمان صفی الدین عنوان وسطی فرس عصفارابی را داشت و طبعاً در دوران عبدالقادر مراغی تغییری در آن راه نیافته بود.

وساوس (ج و سوسه).

وسم، وسمه: ماده‌ای که از گیاه وسمه به دست می‌آمد، و خانمها ابروی خود را با آن رنگ می‌کرده‌اند. وسمه رنگ، به رنگ وسمه، کبود یا تیره (سیاه).

وغا (وغی): جنگ.

وقاد: تیز خاطر و روشن ضمیر.

((ه))

هبا: گردو غبار و مجازاً رایگان و بی ارزش.

هرم: پیر و کلان سال شدن، نهایت پیری.

هزال: بسیار هزل کننده، مزاح کننده و کسی که شوخی زیاد بکند.

هما، همای: پرنده‌ای به اعتقاد قدما استخوان خوار که روی سر هر کس بنشیند آن

کس به سلطنت و قدرت می‌رسد، نماد سعادت بخشی.

همکاسه: همسفره و کنایه از مصاحب و همفکر و موافق.

هنری: باهنر.

هوادر: آرزومند، طرفدار.

هیولانی: (منسوب به هیولا) مادی.

«ی»

یاره: دستبند، دستاورنجن.

یزک: مقدمه لشکر، پیشرو.

یسار: چپ.

یمین: راست.

فهرست مآخذ یادداشتها

اسرارالتوحید فی مقامات الشیخ ابوسعید. به تصحیح دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی، ج ۱، تهران، آگاه، ۱۳۵۸.

الحافظ المراغی، عبدالقادر بن غیبی. جامع الألحان، به اهتمام تقی بینش، تهران، مؤسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، ۱۳۶۶.

_____، مقاصد الالحان، به اهتمام تقی بینش، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ج ۲، ۱۳۵۶.

دهخدا، علی اکبر. امثال و حکم، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۸-۹.

دیوان انوری. به اهتمام محمد تقی مدرس رضوی، تهران، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، ج ۲، ۱۳۳۷-۱۳۴۰.

دیوان حضرت امیر (ع). بولاق ۱۲۵۱ هـ ق، سنگی، تهران، ۱۲۷۷ هـ ق.

دیوان خاقانی شروانی. به کوشش دکتر سید ضیاءالدین سجادی، تهران، زوار، ۱۳۳۸.

دیوان خلاق المعانی ابوالفضل کمال الدین اصفهانی. به اهتمام حسین بحر العلومی، تهران، ۱۳۴۸.

- دیوان خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی. به اهتمام محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی، تهران، زوار، ۱۳۶۰.
- دیوان سنائی. به سعی و اهتمام محمد تقی مدرس رضوی، تهران، ابن سینا، ۱۳۴۱.
- دیوان ظهیر فاریابی. به اهتمام تقی بینش، مشهد، باستان، ۱۳۳۷.
- دیوان کامل استاد جمال الدین محمد بن عبدالرزاق اصفهانی. به اهتمام حسین وحید دستگردی، تهران، ۱۳۳۰ ش.
- شاهنامه. به کوشش دکتر محمد دبیرسیاقی، چ ۳، تهران، علمی، ۱۳۴۴.
- صفا، ذبیح الله. تاریخ ادبیات در ایران، چ ۴، تهران، فردوس، ج ۲/۳، ۱۳۶۶.
- فرهنگ آندراج. به اهتمام دکتر محمد دبیرسیاقی، تهران، خیام، ۱۳۳۵.
- فرهنگ سخنوران. دکتر ع. خیامپور، تبریز، ۱۳۴۰.
- فرهنگ معین. تهران، امیرکبیر. چ ۷، ج ۶، ۱۳۶۴.
- کلیات سعدی. چاپ پنجم امیرکبیر. تهران ۱۳۶۵.
- گلستان سعدی. مسکو ۱۹۵۹ (علی یف).
- مجمل فصیحی. به تصحیح و تحشیة محمود فرخ، مشهد، باستان، ج ۳، ۱۳۴۲.
- هدایت، رضاقلی. مجمع الفصحاء، به کوشش مظاهر مصفا، تهران، امیرکبیر، ۱۳۳۶.

اعلام

[فهرست عام]

۱۶۳	احمد بن المأمون	آ	
۱۶۳	احمد مدايني الحداد	۱۶۱-۹۴-۲۲	آدم (ع)
۱۶۲	ارسطو		
۴۰	ارم	ا	
۱۶۳	اسحاق موصلی	۱۶۳	ابراهيم بن المهدي
۱۶۲	اسكندر ذی القرنين ← سكندر	۱۶۳	ابراهيم بن علی
۵۹	افضل الدين كاشی	۱۶۳	ابراهيم بن وليد
۱۶۲	افلاطون	۱۶۳	ابو علی ← ابو علی سینا
۱۶۲	اکراد	۱۶۳	ابو عیسی بن الرشید
۱۴۷	الیاس	۱۶۳	ابو عیسی بن متوکل
۱۶۳	ام ایها بنت الرشید	۱۶۲	ابونصر فارابی
۴۷	امامی	۶۶	ابی یزید بسطامی ← با یزید
۱۶۳	ام عبدالله بنت عیسی بن علی	۱۶۰	اتراک
۵۳-۴۷-۴۰-۳۴	امیر المؤمنین علی (ع)	۲۲-۲۱	احمد (ص)
۷۱-۵۸-۵۷-۵۶-۵۵-۵۴		۷۱	احمد

۱۱۵	ترمذ	۱۶۳	امین
		۱۴۵-۱۳۱-۱۱۹-۵۰-۴۶-۳۶	انوری
	ج	۷۹	اوحدی
۸۴	جلال	۶۹	اویس قرنی
۱۵۵-۹۰-۸۷-۲۷-۲۵	جم ← جمشید	۱۹	اهل بیت
۱۰۴	جمال سلمان	۳۸	ایوب
۳۶	جمال عبدالرزاق		
۱۰۶	جمشید ← جم	ب	
۶۳-۵۷	جنت	۱۱۳	بابا حافظ همدانی ← حافظ همدانی
۱۰۰	جنید ۱۱۹- جنید بغدادی	۱۶۳	بارید
۱۱۹	جهود	۱۵۳	با یزید بسطامی ← ابی یزید
۲۵	جیحون	۱۶۳	بم (بنت لمک)
		۱۱۵	بندار الرازی
	چ	۱۶۲	بنی اسرائیل
۱۲۵	چگل	۱۶۳	بنی امیه
۲۵	چنگیز خان	۱۴۴	بوعلی سینا ← ابوعلی
۱۰۹	چین [بتان چینی]	۶۶	بهشت
		۶۱	بهلوان [بهلوان] محمود
	ح	پ	
۷۵-۴۸-۴۲	حاتم طائی		
۱۱۳	حافظ همدانی ← بابا حافظ	۶۷	پیمبر (ص) ← نبی، محمد (ص)
۱۰۳	حجاز		
۱۶۳	حسن زامر	ت	
۱۶۳	حمز بنت الرشید	۱۰۳	تبریز
		۷۵	تتار
	خ	۱۱۹	ترسا
۹۵-۹۰	خاقان	۱۱۶	ترک ۳۰-۱۲۵- ترک خطا ۵۴ ترکی

۱۲۲	زهره ۱۴۹- زهره چنگی	۹۵	خاقانی
۱۶۳	زیتون		ختا ۱۶۱- ختایی ۱۱۷ + خطا
۲۱	زین العابدین (ع)	۱۳۳	خسرو
		۱۲۴-۱۲۱	خضر
	س	۱۰۷	خطا + ختا
۱۰۳	سپاهان	۱۰۷	خلدبرین + بهشت
۱۳۲	سراج قمری	۶۸	خلیل ۲۹ - خلیل الله
۷۸	سعدالدین الحموی (شیخ)	۱۴۷	خلیل سلطان
۱۶۷	سعدی ۱۳۵-۱۵۹- (شیخ)		
۳۰-۲۹	سکندر + اسکندر	د	
۱۰۴-۸۷-۷۹-۷۳	سلمان	۱۰۷	دارالسلام
۶۸-۶۷-۲۹	سلیمان (ع)		داود پیغامبر (ع) ۱۶۲ + حوت
۱۴۷	سمرقند	۱۰۳	داوودی
۱۱۱	سنجر	۲۸	دوزخ
۱۴۲	سیمرغ		
		ذ	
	ش	۱۲۳	ذوالفقار
۱۰۴	شرف رای	۲۹	ذوالنون
۱۶۳	شمسالدین شهروردی		
۱۴۵	شهاب	ر	
۱۶۲	شیث (ع)	۱۰۴	رسول (ص) + محمد (ع)، نبی
۱۳۳-۹۰-۲۴	شیرین	۱۶۳	رشید
۱۵۶	شیطان	۱۶۳	رضوانشاه (خواجه)
		۲۲	روم
	ص		
۱۶۳	صالح بن الرشید	ز	
۱۱۰	صخر چینی [جنی!]	۱۰۸	زنگی

٨١	عثمان	٢٢	صديق ١٥ صديق اكبر
٢٢	عُمر	٦٨	صفا
١٦٣	عُمر بن عبدالعزيز		صفى الدين عبدالمؤمن
١٥٧-٣٣	عنقا	١٦٣	فاخر الارموى
١٣٩-١٠٣-٨٦-٦٨	عيسى (ع)	١٦٢	صلا (بنت لمك)
٢٢	عيسى مريم (ع)		

ط

	غ	١٤٩	طوبى
٣٠	غز		
١٦٣-١٤٦-٣٠	غيبى - عبد القادر	ظ	
		٥٥	ظهير

ف

١٠٤	فاطمه (ع)	ع	
١٦٣	فاطمه بنت عبدالله بن موسى	١٦٣	عباس [خلفا]
١٠٧-١٠٤	فردوس - بهشت	٦٩	عبدالرزاق ٧٠- عبدالرزاق كاشى
٥٢-٤١	فردوسى	١٤٨-١٤٦-٨١-٥٩-٣١	عبدالقادر
١٤٦	فرس	١٦٨	عبدالقادر بن غيبى الحافظ المراغى
٢٤	فرهاد	٣٥	عبدالواسع جبلى
١٦٢	فيثاغورث	١٦٣	عبدالله بن الامين
		١٦٣	عبدالله بن موسى الهادى

ق

١٦١	قآن	٥٦	عجم
١٦٢	قابيل (ابن آدم)	١٦١	عراق
٣٩-٢٣	قاف	١٦٠-٧١-٢٣	على (ع) - امير المؤمنين
٤٥-٢٩	قارون	١٦٣	على بن المعتصم
١٦٤	قرآن «مجيد» - كلام الله	١٦٣	على ستاى
١١٥	قزاوند	١٦٣	عليه بنت المهدى

۱۶۳	مروان بن الحکم	۱۴۷	قطب الدین شیرازی
۶۸	مرو	۹۰-۲۲	قیصر
۱۶۳	مستعصم		
۱۳۸	مسیح (ع)		ک
۴۲	مصر	۱۰۳	کجج
۱۳۵	مصطفی (ص) - محمد (ص)	۱۱۸	کسری
۱۶۳	معتز ۱۶۳ معتصم	۱۰۵	کعبه
۱۶۳	معتضد	۱۶۴	کلام الله - قرآن
۱۴۵	معین	۱۳۲-۹۱-۵۵-۵۱-۳۳	کمال اسمعیل
۱۶۱-۱۶۰	مغول	۸۰	کمجول
۲۲	مکه	۶۷	کنعان
۱۶۳	مهدی		

ل

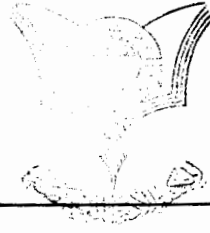
	ن	۱۶۲	لمک بن قایل
۱۰۱	ناصر	۱۶۲	لوط
-	نبی (ص) ۲۱-۲۲-۴۷-۷۶-۱۵۹	۱۶۳	لیلا بنت علی بن المهدی
	محمد (ص)، مصطفی (ص)		

م

۱۶۴	نظام الدین عبدالرحیم		مازندران
۱۴۷	نظامی (شیخ)	۱۱۴	مأمون
۱۴۵	نعمان	۱۶۳	متوکل
۴۲	نوح (ع)	۱۶۳	مجیر بیلقانی
۱۶۷-۱۶۴	نورالدین عبدالرحمن	۶۹	محمد (ص) - مصطفی (ص) ۲۰-۲۱
۳۰	نوشیروان	۲۹-۲۲	

و

		۱۶۳	محمد بن سلیمان
۱۶۳	واثق	۱۱۳	محمد کججانی
۱۶۳	ولید بن یزید	۱۰۷	مرتضی مجتبی - علی (ع)



هـ	هوشنگ	٢٥
هادی	١٦٣	
هارون الرشید	١٦٣	ی
هشام بن عبدالملک	١٦٣	یزید بن عبدالملک ١٦٣
هما	١٠٧	یوسف (ع) ١٠٧ - یوسف بن یعقوب
همدان	١١٤	١١٠ - یوسف مصری ٩٧
هندو	١٠٨	